[illegible] اگر دیا جایز بود مسئله اذان بی‌طهارت جایز [illegible] اقامت بود مکروه لازم

[illegible] بی غایبان مفید [illegible]

[illegible] باشند بجهت اقامت گران برای اعلام حاضرانست مسئله اذان ترسلی است مخزون کرده

[illegible] مسئله اگر نماز باکسی در مسجد جماعت کرده می‌گذرد اذان و اقامت را ترک کنند مکروه باشد و اگر

مسافری با قامت اکتفا کرد جایز بود [illegible] مسافری باشی گرد [illegible] نمازی کند اذان و اقامت

نیز آن بجای خود اگر در مسجد محله اذان و اقامت گفته باشند جایز بود اما در دیهات اگر در مسجد اذان و اقامت گفته باشند

در مسجد در خانه [illegible] بود و اگر نه مکروه مسافر باشد مسئله چون مکبر در اقامت حی علی الصلوة گوید امام و قوم بر پای

باب شروط الصلوة

نماز ایستاده شوند و چون [illegible]

[illegible] نماز پاکی تن است از نجاست حقیقی و حکمی دوم پاکی جامه سیوم پاکی جای نماز چهارم ستر عورت پنجم استقبال قبله

نیت مثل که فلان نماز می‌گذارد مسئله عورت [illegible]

زن نیز عورت است [illegible] تمام تن او عورت است مگر روی و هر دو کف دست و هر دو قدم او عورت نیست مسئله کشف ربع

[illegible]

هر عضوی که عورت است منع می‌کند جواز نماز را چون ربع [illegible]

و موی سر عضو دیگر و ذکر عضو است و خصیتین عضو دیگر است مسئله هر که جامه پاک ندارد و مزیل نجاست نمی‌یابد با جامه ناپاک

نماز بگذارد و آن را اعاده نکند مسئله [illegible]

است افضل آنست که نماز را با جامه بخواند و اگر برهنه خواند جایز بود مسئله هر که جامه ندارد مستحب است که نماز را نشسته

با شارت بخواند و اگر ایستاده برکوع و سجود خواند جایز بود [illegible] مسئله اگر از استقبال قبله خایف باشد بهر جهت

که تواند روی آرد و نماز بگذارد مسئله هر که را در قبله اشتباه شد و کسی نیست که از وی پرسد بتحری نماز بخواند و اگر بعد از فراغ

خطا ظاهر شد اعاده نکند و اگر در میان نماز علم بخطا شد یا رای وی برگشت برگردد و نماز را تمام کند مسئله کسی که قبله

مشتبه شد و بی تحری نماز خواند روا نبود و اگر چه بجانب قبله خوانده باشد زیرا که قبله او جهت تحری وی است مسئله اگر در شب

تاریک قومی بتحری نماز بجماعت خوانند و هر واحد بجانب تحری خود نماز آورد و هیچکدام از حال امام [illegible] نیست

همه جایز بود مگر نماز کسی که در میان نماز معلوم کند حال امام را و با وجود آن با امام مخالفت کند یا کسی که از امام مقدم



بقوت فیاض مطلق جل جلالہ حسب الحکم حضرت سلیمان حشمت

ارباب جم پایہ جمشید جاہ صاحبقران ثانی سلطان سراج الدین

این کتاب مستطاب بنام نیر عالم افروز حاوی حالات عالی

حضرت نصیر الدین ہمایون بادشاہ



از اندیشہ اعجاز پیشہ نواب معلی القاب عطارد نظیر آفتاب ضمیر نوح سفینہ سخن

نجم الدولہ دبیر الملک اسد اللہ خان بہادر نظام جنگ غالب تخلص مشرق آنست

الاتفاق در فخر المطابع بہ اہتمام بندہ درگاہ حافظ عبد اللہ انطباع

بنا جا بنیان چمن پای در ناز + خار پا تا بیان پا در چشم باز + اگر بو ممتاز در پرستار تیغ [illegible]
کافران عزیز ز نهار تیش + برش راز جانها غباری بلند + عشق را ز خال عروسان سپند + [illegible]
گرمی خانه جوی + بیابانیان نقش ز خون تازه روی + اسیرش زندی که بر پای اوست + [illegible]
هست جای اوست + شهیدش عیش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش تماشا گزند + [illegible]
والهان حق پژوهی یاد نیاز گوششان عقل در سر و بی خبر که پرواز مرغ پر شسته پر پا بر آسمان [illegible]
پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل و غافل که با اضطراب صید
نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است که خدائی کبریای الهی است نه غوغای شاهی چرا نمود های
بی بود را به هستی پرستیم و چرا بهر قبله نماز گزاریم چرا دیده را بدیدن نگاه بیهوده فرستیم چو پرستش
اصنام خیالی روی آریم ما چون شنیده ایم که در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی و در فرهنگ
استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را به سنگ شکستن و عهد را بزنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون
بازیهای شگرف از پس پرده خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام هنگامه انقلاب ریخت که در اندیشه پیکر
فرو خوردن اجزای آفرینش بدین رهگذر گرد فتور توان انگیخت رخشانی فروزنده گوهر منحصر در آن
اشتعال است که از پرتو هر ذره بعد و بعدانی زنده و نه موقوف بدین تصور است که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کاینات آشام از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر برکشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بهم در کشد مطلع در عدم
پندار پیدائی سلیمان زاستی + آه از این عالم گرش در چشم موری جا ستی + همین چرخ
بر فتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گردد و گردنده گنبدهای دیگر از مغرب بمشرق ره نوردد
کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آموز و مریخ به سپهبدی گیتی ستان
و آفتاب بخسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به بزرگی زبان آور و ماه
به شبروی سبکتاز آتش جهان سوز و باد جان آسای و آب روان پرور و خاک آرامگاه جماد
با الماس و یاقوت در آرایش خلوتکده معدن و نبات بشکوفه و میوه در آیین بندی قلمرو [illegible]

کام تخم گور و گوزن تیغ و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم در روانی برات
ناموانستن راز و آوازهٔ پیدایی برگ و ساز درین قلمرو الٰهٔ نازش جهانبانان فیروز بخت بکشورکشایی و لشکر
کشی و سندش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمایی و خنجر کشی جفا شیوه نگاران به ناوک غمزه در انداز
جگرها دل دوختن و دو قاپیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان سوختن میستان چون حبابی
که از شراب دم کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بر
روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ گور و به باد رفتن سرمایهٔ پندار توانگران
بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسودهٔ پراگنده بیکدگر پیوستن و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه
از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص نوآور درختان باغ آفرینش و پس و پردار نامهٔ اعمال بکردار
مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت را جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دوشین بیرگه
پیاله لب از می ناب در میانه حوران بدلربایی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و شادی و شاد
و رستگاران بشادکامی طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش دوزخ و اسلا
زبانه های خشک و تر سوز پنهان و پیداگداز و آن مار و کژدم و نیشهای دردیده و دل رخنه افگن و در
روح و روان بوزن انداز فرقه را از گرمی خروش **یَا لَیْتَنِی کُنْتُ تُرَابًا** لب پر از تبخاله و طاقت
را شور و مویه **یَقُولُ یَوْمَئِذٍ اَیْنَ الْمَفَرُّ** نفس در گرو فغان و ناله حاشا که اینهمه نوبی پندار
کثرت وحدت حقیقی را زیان دارد و هیچ شی از احاطهٔ **وَاللّٰهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحِیْطٌ** سر بدر
آرد عالم اعیان ثابته تا صور محشورهٔ محشر همان ذات واحد است از خویش بر خویشتن جلوه گر

رباعی ای کرده بآرایش گفتار بسیج ✢ در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ ✢ عالم که تو
چیز دیگرش میدانی ✢ ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ **زمزمهٔ نعت** روزی از روز
بهنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسرو انجم محاذی خط استوا بود و بتماشای فرهٔ شکوه خسروی از روی
شمار طالع وقت در وتد عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بر دست
روز افتاده ستارگان گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده

تا گاه در جستجوی خضر بدان سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جاده و راه در نظر آوردم از تف ریگ تفته هزار
آبله بر پای نگاهم افتاد در آن بیابان رهرو از کلی مختلطی از گداز زهرهٔ خاک موج زن سیلهای خوی اندام رهروان
از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشینگی گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در نهاد خاک پی هم
تنیده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن راه دمبدم بر قدم زده
اند سبزه چون طاوس خایف در پریدن کره نار چون گوئی که در نورد چوگان بازی بمیدان گم شود
در آن بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک تیموزی که از کاروانیان بصحرا
مانده در آن راه برکنار افتاده مرا در آن تکاپو بسکه از کوشش قدم بر هر روی دم گسست بروی
خاک در پرتو مهر از نفس ریزه با صورت ذرات نقش بست فرد شکافی از جگر ذره تم بردن زهر +
بوادئی که مرا بار در گل افتاد است + گفتم اینجا که هر گرد باد دست آتشین روئی را محمل است و هر ذره
خاکش برق جلوهٔ را آئینه اگر غلط نکنم وادی سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده
پیوند دستوری یافته باشم نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتینی تافته باشم که بجمشید اشت
رسه گاری چنگ در آن توان زد و بامید استواری دل در آن توان بست همانا آن بهمن فرخت بهشتی
نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضهٔ جزیه گلگشت
آن بیابان فرود نیامده و اینت خیابان که طایر سدره کم از صعوه در آن خیابان [illegible]
باغبان در برومی من نشاد تا بچمن روی آوردم خضر ردای لخویش بمن داد تا بپای سرو گستردم
سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم
جلوه گری ساز کردند و بهر آن جلوه گری بسر دادن راز آفرینش ترانه آغاز کردند دود سودا
که از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد و هوای بروز راز که در سر پیچید بادی
بود که ابر سیه مست را لطافت تواند آورد ابر بگلاب افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سروش به
ابجاد خوانی نشست و من بلخلخه گری گاه بریسمان نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگلدستگی
بر آوردمی و گاه به نیروی بتان بهره از سر یافته مینو را به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نمانده و باد را دم

گلبانگ بر قدم زدن عبارت از نعره در حرکت [illegible] گلبانگ بر قدم زدن ۱۱

دستور است بمعنی رخصت ۱۲

نشست با الف ممدود بای تحتانی و [illegible] تای فوقانی زده بمعنی [illegible] ۱۲

جامه نمازی کردن عبارت از تر کردن جامه

فرشته را العبیر سوده مراکف شمامه بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش
از نمود در علم الهی جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک اهل نگارش دستایش
ستوده جهان آفرین مکتوب الیه توقیع وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ به بیاض
کلک عنبرین لباس بروی صفحهٔ کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا
بر توقیع نبوت مقدم است و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** زراز نهان پرده

برزده + ز ذات خدا معجزی سرزده + تمنای دیرینهٔ کردگار + نوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالوده سرچشمه + دلی همچو مهتاب درخشنده + جمالش دل افروز روحانیان +
خیالش نظرسوز یونانیان + به پیوند پیرایهٔ خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان +

آبحیوان بروشناسی خاک راهش زنده را زندهٔ جاوید ساز و عیسی بهمدمی باد دامنش جان
در تن مرده انداز بطرف چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزهٔ بیگانه و بر شمع انجمنی
که در آن انجمنش به مهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته
بر پا در دست که همواره در طیرانند و همچنان برجای مانند جوانان گردوش را از افلاک توسنان
رام زیر ران که پیوسته بیک هنجار دوند و از خط دایره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را
سبزهٔ باغ بهشت چون سایه همپای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیشرو تا هر قدر که بر آن جاده عرض
رهروی داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والا
پایهٔ جاهش اگر مثل از روی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آئینه بآئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال
طرح عالم رفعتی اندازند تا ثوابت را گنجینهٔ قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت
را ماهی قرار دهند بسکه بستی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام
نشود بیش از همه خلق از خدا بتشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار
ستمزدگان را بداد داور و غمزدگان را بیاد یاور آسمانیان آستانیان سروشان شفته گوشان
خاک نشینان در از سپهر برترش منشور فرمانروائی سلیمان را خان خوار داشته اند که

پنداری سطر نقش هایی موریند اشته اند حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش
نیست اگر هست جز رشک طالع جبین سایان سنگ آستانش نیست **نظم** مطاع آدم و عالم محمد
عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عدوکشی که ز چاک کنار توقیعش + دو دیده تا
دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران دفتر جاهش + به جبرئیل نویسند عزت آثاری
افاده اثر تَشش به اقالیم افلاک + به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری + افاضه کرمش در حقایق
آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته از تنگی حوصله
معجزه خواستاران بوده است ورنه در بر سر انگشتش نیروی بهم برزدن روزگاران بوده است مردن
آتش در آتشکده های پارس و ریختن کنگره های کاخ کسروی در صحن سرای تنیدن عنکبوت
بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر دران نسیج نیفتادن سایه پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه
کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل راز گفتن سوسمار با صیاد و حرف زدن
گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی آب از انامل سجده فرود
آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بره زهرآلود و خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده
بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهر مشاهده تجلیات
الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه را جز چشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بیدلی
که جز خدای را نداند نتوان دانست راز دانان حقیقت یکتایی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی
الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی دل افروز بر زبان تا به جمشید داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار
زده اند از تصور بهم پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه
از توحید در گردش نداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری بر انگیختن انبیا که معنی صورت
آموزگاری را ز در داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت پس کیش
و آیین انگیز بکزلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو رو
جوهر داشتی سطر مکر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بستردن برداشتی دم که شاهد وحدت

ذات بهنگامه پرده از رخ برافکند ساقی میخانهٔ عرفان را ذوقی بر زور تر از آن باده ساغر به بساط افکند
همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم بدوران بزم آرائی خواجه بالاست که نقش خاتمهٔ اظهار حقیقت ذات
و ذواتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیا است آری چون گزارش راز را در نگارش انجام هنوز نشینی ثانی از
خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشهٔ نامهٔ نگار نخستین رقم است و در نورد نامه زبان
حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینهٔ راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت
سلامت انجام است در مکتوب ملل ملت فرخندهٔ اسلام همان بمنزلهٔ والسلام است **نظم** نبی را دو وجه است
دلجوی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض + بدین وجه بر خلق باشد
مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی + بود در روشنان ابر دشتگری +
نگیبی پس از مهر نام آوری + برین جادهٔ جمعی پویندگان + بسوی خدا راه جویندگان + شناسای
پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده + هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است و هر گل در
بوستان جگر گوشهٔ بهار همه بهمزبانی کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله سرای در وجد با تجلی
سپهر سم آورد و در شور با صور سرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از هستی کف بر لب آورد
و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و به ندرت شان
دلرش واگذاشته در صفحهٔ دگر احکام شریعت بنگارش در آورده اند و شاهان ستاره سپاه سپرده در
شورشکدهٔ عرفان ببانگ نی و چنگ سماع جایز و بهوای می و ساغر سر و از روا بداد گاه شرع علی القضات
همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج به دار در خور **فرد** در موقف قهرش نگری بر روش دار
دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شکفتن غنچه تجلی جمالی را سحر و طرف آن
ذروه تافتن نیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمره بهارستان نخبب الغیب را نظاره گی
و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا سر نگانند بر انفس و
آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند با موجه و گرداب زور آزمای **نظم** کنش را بدین گونه

شیرازه بست + بدین صحیفه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ نیلوفری + بود سبز جایش سپهبری تترانه طرح از آنجا که بعد هر دور طوری دیگر است و پس از هر انجام سرانجامی جداگانه و در هر عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت کشایش طلسمی دیگر فرقه انبوهی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیمای خشیدی واندی را بنشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا از آن مظهر ظهور هر دو رنگ و در آن مرآت رویت هر دو صورت یکباره رو دهد و رنگ و منبر یکی شد و دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت درفش کاویانی از عصا در دامنت پذیرفت که پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا درفش را سپاس گفت که بدین صحیفه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرین پدید آورد و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره بدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن [illegible] بیکری ساختند پس بر آن پیکر سپند سوختند سرش را بتاج شاهی افراختند و دلش را به نور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و چراغ دوده تمرخانی است پای بر سریر گزاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورگانی است افسر بسر برنهاد ذره تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس زهی در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن از آن کار آگاه آدب آموخته و کارآگاهان در خلوت از آن پادشاه فیض اندوخته

نظم

محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال + قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه
رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان مرشد خدا آگاه
بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه
ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه
دعای دوام عز و جاهش انفسیان را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را

حرز بازوی صولتش برهم زدن گشت پندار سکسران را ابریست تگرگ بار و شکوهش از باد برآوردن بنای
سنگین گرانجانان را سیلی است تندرو و در موکبش پیادگان را سر بر روی درشتها از پیه گرده بزیر
روغن در چراغ و در محفلش آزادگان را بهی کشی از زلال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماه و خوشهٔ چرخ دانه چین و خاتم دست قدرتش را در نقش شاهنشاهی و طغرای
ظل الهی بر نگین کارسازی عدل امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری از
اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشهر شود انداز در چراغ چون لاله بدم باد رنگ نبازد
و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گو آن مانند قطم تیغ آزمائی که در ایام
طالعش + سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم + جسم پایه که از شرف پابوس او + خود را
به کیقباد برابر گرفته ایم + صدره بر آن بساط ز انبوه بندگان + محمود را بجیدن گوهر گرفته ایم +
صدره دران حرم بلباس کنیزکان + نوشابه را بزردی آیور گرفته ایم + گر شه کند قبول زهی آبروی ما
بعیت نام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی دهد نگرد + پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم +
سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم + گردن البرز گرده لشکرش را
در ستیز و آویز ورزش پهلوانی فلک کوکب حریف آب دندان و بسرزنش دعوی همسری
در روشنی باران بیضا ضیایش صبح بر آفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بمثل
گرانی آنرا بروی زمین بر جادهٔ راه نهند آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم
گردون تار جاده از میانه گنج قارون گزرد سکندر که الحیوان خواستی و بیزیستن از بهر آن خواستی
که چون این وقت را دریابد در رکاب شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات
جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که چون سلطان کشورکشائی لشکرآرای شود پیشاپیش
لشکرش رهبرانه ره سود اگر نه بهار الخلافت نطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را دریمن از پرتو
گستری برادیم عار آمدی گوئی جمشید روشن روان از زراتشش روایتی گوش کرده بود که
به فرخی فرجام از جام جشم برابرش دراشت نداری دیده و سکندر از منظرش خالی د

نظر آورده بود که بر آئینه در آئینه نگاهش درشت است نظم ایلا از راز نهان آگه شده + دم مزن از زه که مرده شده + در هزاران مرد مرده یکی است + آدمی بسیار اما شه یکی است + ور تو می پرسی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه کیست + در طریقت رهنمائی رهروان + در خلافت پیشوائی خسروان + آنکه چون از راز وحدت دم زند + دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون در فی نوا اسر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد + آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون غرفه پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دار دپایه برگشت نگاه منبر از شبلی و تخت از بادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافت است + بعد ترک مسند جم یافت است + شاه ما داد هم در در بدری + خرقه پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + بادشاه عهد قطب عالم است + بر دعائی شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب زمین بوس قاآن شیوه خاقانا و خواقین خدایگانا نبی سلیمان آسرو سلطانا و سلطوت خو سلیمانا روی آوردن من از عدم بوجود به سودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من درین چار سو روی روائی ندید و متاع گرانمایه مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویش آورده ام چون گویم که با خویش می برم لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگزارم و میگزرم پس از من آن گنج شایگان را اگر همه باد بر دگو بیرد اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای چوا میر را مدفن است لمعه نگاه کرم چراغ گور غریبان باد نیاگان نامه نگار از تخمه افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرماندهان با فر و فرهنگ قرو مردن چراغ هستی نور دیده تورانیان باد آستین کینه کیخسرو پشنگیان را روز سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و ساز ها جز تیغ کند ناگون بکف نماند به مرز و بوم بیگانه روی آوردند و به دست مزد تیغ زدن نان خوردند هم از ین نیستان الوانان کهن نشیمن سلجوقیان دگر باره سر به افسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران کاوس کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس نخوئی + در مجمع ما طالع مسعود نیابی + در بادهٔ

اندیشهٔ ما درد دلی بجز در آتش نگاهم دود و نیابی + فرو پیمایان این قافله نیای من از

ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد

در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند

و پرگنهٔ پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت و هم در

کارزار جامه گذاشت همانا گلبن تنهای ترانوآیین نوا بلبلی همی بایست که مرا زمزمه سنج و دستان

سرای آفریند **رباعی غالب** بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ است دمم +

چون رفت سپهبدی زدم چنگ به شعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خاکم بستر بقرب سینکار

آزده روی سخن لاابالیانه پرداختم و اندازه ارزش سخن و پایهٔ والای گوهر خویش نشناختم سینه

من نفسی داشت به روان آسائی نسیمی که از نسترن زار وزد زبان زده من که دم جز به تابانی

نزدم بنان مرا قلمی بود به دجله باری ابری که از قبلهٔ خرد بهره گوش من که باران اشتوره زار فرو

ریختم **فرد** با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد + زینسان سیاد روز کرد روزگار + با فرو فرهنگ

بیگانه و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان همنشین و با اوباش همرنگ پای بیراهه پوی و زبان

بیصرفه گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار دل پر

از خار خار و دیده نشتر زار نه دستگاه خودنمایا نه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه آسایشی

سرگذشت هر کس همان فرمانهای امضا نپذیرفتهٔ سرنوشت اوست در آنچه بر من رفت

دوستان را با من چه جای سرزنش و مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر

گسست صرصر و کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان چکار کرد + پس از آنجا به

آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را بیکدگر زد بفروغ

آن فرهٔ ایزدی که فریدون را بفر تابش دادگری دل افروخت و مرا فرهنگ سخن گستری

آموخت بدان در فرودم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان درداری و توانی که دیده بردار

دیوار کاخ والا مائه نماسار سدارد دل زنده و قدسی سرشت بر نی گهر جاده شناس راه

سپهر شکوه ذره نمای جاده فقر و فنا محو تماشای شهود شاه چنین مولانا محمد نصیرالدین را نازم که سایه
آن دیو در همایون آثار گام زند شگفت که سایه خویش بر در فردوس افکند آفرینش را
آفرینش بر زبان و بینش را بوی چشم روشن ترانه منصور را گوش حق نیوشش بار نیست زمزمه
بایزید با لب حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است
آنچه دیگران را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برکران و با همه خلق چون همه خلق
درمیان تا همسایه اویم سپهریان در سایه منند و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک
پایه منند در دل و دیده روشنان جای منست و بر شهر و ستاره پای من درین گوشه گزینی
و خوشه چینی نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد رو دادن فرخندگی زمین بوس گیهان خدیو
خداداد بود دولت روی آورد بخت از خواب جست چون چشم روشنی گفت رضوان رضاجوی آمد
چرخ از رفته عذرخواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر تو امیدوار کرد ✣ کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی درمیان نیست همین یکدمه
سرگشتگی تماشا دارد مگر عندلیب گلشن تصویرم که بوی گل زمزمه از وی نتواند دمید یا سبزه جوهر
شمشیرم که بوزیدن باد مستانه نیارد چمید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل نخچیان در
چکیدنست تا پیوند حقیقت را استوار بود و چه مایه پیوند گسسته اند شبی با دل دیوانه که لختی از من هوشمند
تر است گفتم که اگر بگفتار نیرو دهی بشاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دهم که آئینه رازم مرا
میتوان زدود و بنده سخن طرازم مرا میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از
جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همی توانی گفت بگوی که خسته ام مرهم میتوان
نهاد و مرده ام جان توان بخشید **رباعی** شاها هرچند و آیه جوی آمده ام ✣ دانی که چه مایه
نغز گوی آمده ام ✣ آنم که محیط را بجوی آمده ام ✣ رنگم که بهار را بروی آمده ام ✣ اگرچنان
که بدوران تو ام بروزگار فرزانه جمشید بودمی جمشید روزگار را آفرین گفتمی و اگر بداستان
گر ثناخوان شهریارم فرخ فریدون راستودمی فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتمی

دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد اگر من بهین فرزند آذرفشان جاماسپی آذر از
سیم من زبانه هنر دی واز دلفریبی بیان من کسی شنیدن ژند نیز داختی من بدین فرخی بخت که چو تو
خداوند کار فرمائی دارم به قدر هنر خویشتن ناز زیبد بازار و سرت گردم تو نیز بدین گرمی هنگامه
بنازی که همچو **غالب** بنده آتشین نوائی داری اگر باندازهٔ هنر داد التفات میدهی جای مردمک
دیده بمن بازگزار و در دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت صاحبقران ثانی
بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره بسیم و زر و لعل و گهر سخته اند من آن خواهم که دیده وران
را دستوری دهی تا از کشش و کوشش نسنجند و یکبارگی گفتار مرا با کلام کلیم سنجند **نظم** تحت
کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال بین که بدین غصه تنگی
جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مربی سخن من بمایه داری فکر + ز نطق من چو روشناس
عیشهای خاطرخواه + باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام قدری دیرتر دران
درگاه + بنزد من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو نشسته صد و پنجاه + بجز
نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه + کنون تو شاهی و من مدحگر تعالی
تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم بمحو گواه
پریشان نوائی من در ستایش گفتار خویش اگر خود گزاف نباشد گستاخی راست نگستاخی
گزاردن هم از انصاف نباشد آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی و هیچگاه بر خود
گمان کمالی نبردمی سرمستی ذوق برگزیدن این والا نظر که برگزیدهٔ تست مرا از من برد
و خامهٔ بی پروا پوی را بدین روش و آهنگ بخرامش و رامش آورد جاذبهٔ عطوفت
شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول آگهی است درین روزگار که دانش کیمیا است و دانشور عنقا
بیگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب گردش جای وی جز به [illegible]
نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کار آگاهی همتای وی از چرخ و ستاره چشم
نتوان داشت آن کرتوان بهوای شکار نگاه در انگیزی نور زشوه [illegible] ادب نگاه در دنبال

است وچون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر فشانی لشکر را پیشتاز آنکه به نبض گیری تار جاده اصل سکهٔ خاک دانسته وبمشاهدهٔ بشرهٔ ماه منشاء دوار چرخ دریافته هرچند دیگران در آن سخن نکنند خواجه میداند و گفتن می تواند که غنچهٔ گل با آن که خفقانش نیست چرا جامه برتن میدرد ونرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب بنی می خورد بیکه از آئینهٔ مردانگی و پارسائی ودانش وداد زنگار خشم وکام زدوده دانش وداد بآئین داد ودانش جز در آئینه رای وی رو نموده مگر این چهار فروزهٔ پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش وداد نام بردیم وازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس درین آب خنصری شویم و می گویم که آن فرزانه کیست کاین ستایش درخور اوست فرخ دستور کارشناس خجسته کیش وگرامی رازدان فرخنده خوی بضمیر لوح محفوظ نظیر وبگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اورنگ برجیس هوش عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردے اگر زنده را خرد دانستی افزود با این گرانمایهٔ همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری ورسیدن مایهٔ هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودے گفتمی که شاه اسکندر است وحکیم ارسطو همانا بلندنامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون منی را که بجادو بیانی شهرهٔ آفاقم به کردارگزاری گماشت من خود ازان رو که دل وزبان این بیدار مغز آئینه دار دل وزبان شاه است دانم کانچه عمدة الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است **فرد** بادشاهان را ثنا گفتن نه کار هرکس است + دیده ورشاهی که کار گفتن انداز دمن + نامه نگار کردار گزار را به تومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی وخاقان را پایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است حیات ابد ارزانی باد

سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب

نظم هرچه در مبدأ فیاض بود آن من است + گل جدا ناشده از شاخ بداما ن

من است + از سواد شب قدر است مدادم به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاشان من است
مستیم سهل مدان و روشم عام مگیر + ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان من است + جادهٔ عرفی
و رفتار شنائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان من است + خامه گر نیست سروشی
ز سروشان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زباندان من است + خامهٔ من همایون همائیست
شگفت آور که هم بدستم نگارش ره سپر است و هم بفرقم از نوازش سایه گستر همای دست
آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست که سرم درین خاکساری
سپهر ساست سپاس سایه گستری میسرایم و سپاس گزارانه سخن همی آرم درین زمانه
که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته تن را بستر خواب است و دیدهٔ بیدار
این فرومانده بند بیدار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل
افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نوا خوانی و زاهد به سبحه گردانی ره نوردان پا
بر بسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نامزد و به پنجشنبه نامور و بیست و
سیوم شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری ۱۲۶۶ با چهارم جون سال یکهزار و
هشتصد و پنجاه ۱۸۵۰ عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران
کیوان بجل در گام سنجی و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد
در جوزا به تنهائی شادمان شهنشاه بشکوهی که بیداری آفتاب است در بیت الشرف بر
اورنگ نشسته و من به نشاطی که گوئی عطارد است در تصمیم روبرو ایستاده کارپردازان
شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعت خانهٔ خاص بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه
آراسته بسلامگاهم آوردند خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آئین که کف آن دست
دریائیست که بصفت دریا کف اوست جگر گوشه های معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست
و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوشان فرخ سروش گرانمایی
تراویدهٔ رگ ابر خامهٔ شاه پروین سپاه سرگوشهٔ بساط بارگاه افشاندند و غالب

سخن سرای رانجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ خواند درین سپهر خوان که از خرشید ذره پرور یافتم
خود را چون گویم که با آفتاب هر آینه باعطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی تاجداران
تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه داغش خون نشود به پیشدستی من گماشتند
کردارگزار را بسیچ آن بود و فرمان تیز چنان بود که سر آغاز این خرد افزا نامه از شهریار
رستم سرهنگ حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشگاه از نه سپهر نظر کرده هفت اختر
پشتش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگهر امیر تیمور تاجوی نام آور که در
زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشتن تن کوتر آبشخور و مینو نشیمن است بدان
آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از دراز دستی نورد دستان داستان از است
تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ درا است کاغذ
توتیا نشود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراسم آرم
فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانند و درین پویه هنجار خویش آن داند که هرچه
دانا دستور دانش گنجور **فرد** لفظ و معنی را بدانش دادرس + احترام الدوله عیسی نفس
بوی آموزد به باز گفتن آن نازا ندوزد و اندوخته آن خرد اندوز را سر آغاز از آن ؛
جنبش نظر فروز هست که بمقتضای حبّ ظهور از قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم
که کلک سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و در آن رصدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا سویدای
آستان پیر نشان و الی عصر که ما سایه پرورد لوای ولای اوئیم طرح انداخته سر آئینه خرد که
آفریدگار روان گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه
سر بر آرم گزارش را از دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباجه جز یکی
نخواهد بود بهم پیوندند خواهی جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تا روز
جهانگیری و جهانبانگیری شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون پادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب
سپهر عز و جاه جلال الدین اکبر پادشاه تا الیتی آرائی شهنشاه مرسله اند که رازدانان دانش

پیوسته این فرد بر زبان رود **فرد** بدان نمط که ز آدم محمد است مراد + ز نشئت کار تیمورخان به نشست روی
حکیم + و خداخواهان را در دعایش حرف جز بدین مصرع تسلی نشود **ع** تا خدا باشد بهادرشاه باد + نگرندگان
جلوهٔ راز آرایش افروزی روزی باد که این نامه را به **پرتوستان** نام آوری داده نگارش
نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی روی خواهد داد
از آن فصل باندازه جداشناس به پرتو تعبیر خواهد رفت در هر مقام که از مهر و پرتو سخن همی رود جانب ذره
فروگذاشتن نه آیین داد است **فرد** بی‌پا سگ گام زنم خرده مگیرید + در عربده را هم زده راز نیست
به بهانه + نگاه با جادهٔ راه توام است و اقبال پیشرو و همت همقدم از آن راه که بسیج جز افزودن
آگهی نیست درین پویه و جولان همگرهی نیست سخن گزارشی که از گلبانگ آفرین گویان همی گنبد کبود
پر صدا است آیا نمیدانست یا خود نتوانست نمک گفتار داستان طرازی را با شکر شیرین ادای چاشنی
سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آذر افروزد از ساز سخن انگیختن از من که همه عمر
و در آن سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر گهی بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد
بوده ام و تیره‌تر درین روزگار که دل دو نیم است و اندیشه نژند و هوش درهم و دماغ بیداری جو و نشست
تن از ناسازی روان تباه و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود پیش از آن که انجام
گزیند و هم پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگار آن همی خواهد که در فسانه سرائی آوازهٔ ساز مرا اندازه و اندازهٔ
انداز مرا آزمون برگیرد **نظم** دریغا که در ورزش گفتگوی + به پیری خودآرائی آورد روی + به برنائیم
روی پیری سیاه + ز مو بود بر فرق مشکین کلاه + کنون نیست ظل همایم بسر + به پیری فتاد این همایم
شبانم که تاب شبی بوده است + ز شبهای جوزا شبی بوده است + بدامن که دارم شماری دراز + شب کوته
و روزگاری دراز + دریغ از ترقی معکوس من + که باشد سر من به پابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده
سهی سرو من بید مجنون شده + بود قد خم گشته چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را
بدان گونه دانم سرود + که زین نیز خوشتر توانم سرود + همان دیده وران بدلفریبی این گزین نقش نشست

شود نو پدید آمدگان جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران روائی و هنگامه
آرائی روزگاری دراز که شمارهٔ آنرا یزدان داند و گویند هشت هزار سال است گذرد بساط آفرینش
در نوردند و آن نازنین پیکرهای خود آرا از نظر همه گر نهان گردند چراغ آفرینش تندبادی نیازی فرو
میرد و تیره شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد پس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد خفتگان
گنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز باز پرس دست بسته ایستند دفتر هشت هزار ساله
هستی اعتباری فرا پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازهٔ خوبی و زشتی کردار از
پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بکران انجامد نطع آفرینش از سر گسترند و آدم دیگر روی کار
آورند

نظم

همدرین فصل که مستانه سخن میگذرد + نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان + صور کون نقوش
است و هیولی صفحه + صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش امکان + هستی محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن
کما کان ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب هویدا ارند + بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان + پرتو لمعهٔ
که بود جز خورشید + موج و گرداب بسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات + هیچ راز که بود
در دل فرزانه سان + نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه گر علم نیاید بعیان + ای آنکه
از قدم و حدوث عالم سخن رانی بکرهٔ بحلقهٔ آزادگان در آی و این راز بیگانه بنیان درمیان نه تا دانی
که عالم خود در خارج وجود ندارد نوی و کهنگی درمیان چون تواند گنجید همان ذات اقدس مقدس که صفات
عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محسوسه از خویش
بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی
محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فروغ عقل در اثبات
وحدت خیره می گردد چرا هرچه جز هستی است هیچ و هرچه جز حق باطل است همچنانکه فروزه فروزش را
بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند بود تو و نیران که فروزندهٔ مهر و ماه
و طرازندهٔ شام و پگاه است شباهنگاه که ستارهٔ روز در نظر نیست همیتوانی گفت که خورشید گم
نیست یا همیتوانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جدائی گزین است فی فی چشم بد دور و دیده

خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان و همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و گر ذره در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد حکم توانی کرد که پرتو از مهر گسسته است و با هر ذره پیوسته است ار که هستی ذره جز پندار نیست هرچه هست تاب آفتاب است و بس دریا را هرگاه روان بینی هر آئینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا انباز ع دانی همه اوست ور ندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا پوی که پیرو زبانی بیهده گوی من است از دایرهٔ ترجمهٔ عبارتیکه کارفرمایان پیغمبر ستند بدون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی خردی بود و هر نکته راه بجائی داشت لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان بمیعاد بیا ریدکه ارزان کردم + پس از نقل سخن نیز در دو پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی پیش نخواهم بود خرده گیران را زبان بیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست جداگانه حکما که جنبش افلاک و انتظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و روشنان سپهر را جاوید پای انگارند آن نگالند که هر گاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم خورد و چرخ تیزگرد هیکلها و نمودارهای جهان آخشیجی را فرو برد چون اجرام علوی که بر رفتار خاصهٔ خویش پیوسته در جولانند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته پرده برگیرند با ستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سعی و هستی می کنند مدت بقای عالم را بر چهار دور نهاده از انجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور راست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین نام آورد مانند زمانیان درین مدت فرو هیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند

در تریتا که دومین دور است روزگارش تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی
پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد اما فروبیدگی را
برتکوهیدگی افزونی بود دوره سیوم که درازی آن از هشت لک و شصت و چار هزار سال برنگذرد دواپر
نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی برخوبی و کاست برراست چیره مردگان
این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح را از ته جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در کلجگ
تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده بیک هنجار رود مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزون تر از صد
سال امان نه هد کیش و منش و گفت و کرد و دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز
نام اینک درین وقت که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یکهزار و دو صد
و شصت و شش سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال
سپری گشته است دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار آخشیج آفرید و منش نخم که آنرا
بزبان اهل هند اکاس نامند بر بنیادی چار عنصر افزود عوام از اکاس آسمان را خواهند و فرزانگان
این اندیشه را نیز نه پسندند و گویند اکاس جز آسمان است و ایزد آنرا نه از منش ها آفریده بلکه از چیز
دیگر هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمانها نابود انگارند و هرچه نگرسته می شود
آنرا باد پندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که بسپاس شستن تن به فرازگاه
برآمده در کالبدهای نورانی درآمده اند اندی بیگاه از آن پایه نگسلند و به فرودین نشیمن گرایند
چندی را دگر باره درین پست لاد خراش روی دهد پایه خویش فروگذارند و به پیوند آخشیجی
تن سر فرود آرند آفریده نخست برهما است که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این
شخص بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی غنودگان شاد خواب نیستی آب زد و کران تا کران
آفرینش را در نمود آورد از آنمیان انسان البشری گزید و کارسازی و هنرطرازی موالید
سه گانه بوی سپرد و تا با خویشتن در هم نخسپند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتر
نتوانند جست این گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر نهاد نخستین انبوه برهمن

نام یافت و آیین خداپرستی و ایزدپژوهی بدیشان حوالت رفت دویمین رده را چهتری خواندند و سپاه آرائی و
کشورگشائی و مرزبانی و فرمانروائی مر ایشان را ارزانی داشت سیومین صف را بیس نامید و به کشتن و
درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت چارمین فرقه بنام سودر روشناس
آمدند و تیمردم به پرستاری مرد و زن و یاکاری کوی و برزن فرمان یافتند همین کارفرما که تنها برترین پایها
فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و به فرمانبران گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند
و بنای دین و دولت را اساس نام و ننگ بر آن نهادند اینک هنود را همان کیش و همان آیین است بیدخوانان
برهماپرست را در درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزرد که اندیشه اگر صد هزار پرده راز در دو
راه بجائی نبرد هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده نه هنود هر سال را چون سنین قمریه متعارفه
بر سیصد و شصت روز اساس نهند اما آه از آن روز و شب که درازی آن چندان بیفزاید که از سپیده
صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف بطریق غیر متعارف بگذرد و
عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک از ان هزار برهما صد سال بران روزهای با سر و بن بشمار
ناپیداکنار در جهان مانده همیدون نوبت دارائی برهمای هزار و یکم است که در عالم آثار بهر کار انباز
چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همایه
هزار و یکمین فرمانده بلندپایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال نخست روز نخست و از آن روز نوروز
چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السما کی رسد و هنگام نیمروزی کی فراز آید باز نمود دانش و بینش نمود
سرآمد وقت است که از نص و حدیث سخن بمیان آید پرسنده را که از آفریده نخست نشان محبت
به فرمودن کلام فرخ فرجام اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُورِی نه گهر بلکه اختر تجیب بخشند و همین یک
توقیع وقیع در سه بار بطغرای فحوای اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ رُوحِی و اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ
العَقلُ و اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ القَلَمُ گوناگون طراز یافت تفرقه معنی از میان این چهار
توقیع بدین صورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن چهار
به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش بتشخصی شناسند

هر جوشش شئون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکدهٔ بطون همان نور وافر السرور در آغاز
نیز بهر جهت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمّی یکی است و آن حقیقت محمدی است
علیه الصلوات والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض کنیم این بمنزلهٔ زیور است
نظر افروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من نور الله والخلق كلهم
من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهارگانه توقیع را مقدمه
قرار داده ایم و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را دلیل گرفته ایم
چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را نیست آفرین بر روان
آن که گفت مصرع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر الفاظ لولاك لما خلقت
الافلاك را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع چراغ افروخت تا کسی را در سینه
دلی است نه شنیدن بلکه بدیدن دریابد که اینهمه آرایش بزم ایجاد از کجا است و صدرنشین این انجمن
کیست مرغ سحرخوان خامهٔ نگارندهٔ این نامه در شاخسار نعت بمناسبت مقام غزلی میسراید پرده
چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است
آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است
تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر معنی لولاک وارسی
خود هر چه از حق است از آن محمد است + هر کس قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد
است + واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام
را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است + ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان
محمد است غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکی
از راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود کان
الله ولم یکن شیئا غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر
کل شیئ ثم خلق السموات والارض همانا زنگی که از این آیه وافی الهدایه

رخشان است بر عارض حدیث وهو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام و
کان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز فتح الباب آفرینش این نوا بر کشیده‌اند
که در آن دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگاه از آن آب که عرش بر آن بود
موجی خاست و از آن موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون
کعبهٔ معظمه در آنجاست فراهم گشت از آن بخار که نمود گرفت آسمان وجود گرفت و از آن کفها که بهم پیوست
زمین نقش بست هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه
زمین گستر و سه شنبه کوهسار افراخت و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را
دمیدن و چمیدن بخشید و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد حق
آنست که نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و به کلک موج آنهمه نقوش بر صفحهٔ ظهور
نگاشت و نیرو فزایندهٔ این نگارش است آنچه ائمهٔ اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده گوهری
از خویش پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهر پرفر نگریست گرمی نگاه نازگوهر را بگداز آورد تا آب گشت
و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطا قبهای مقرنس ساختند یعنی علم هویدای
افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور
دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام آیند و یزدان را
نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را از اینجا اندازه میتوان
گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار رهنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را دران
نیایشگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان سدرة المنتهی است
که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی از یاقوت احمر است گویند
درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر
لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت احمر و رقمهای صفحات چون
کنگرهای پرتو آفتاب همه تشید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله راه و پهنا باندازهٔ آن

دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین سرافیل علیه السلام نشان میدهند
چنانکه از حوادث کونی هر چه مشیت الهی به رودادن آن تعلق گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگام
معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش نگرد پس سروشان دیگر آگهی بخشد تا
چنانکه فرمان است کار کنند در خبر است که چون قلم سترگ هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین
روز تا بازپسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند و این گرامی فرمان بعبارت فاکتب
بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران راز بر صفحه فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه
خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد
وبی آنکه جنبش قلم در آن راه گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت
و باز بانگ بر قلم زد گویی این دوباره نوای فاکتب در باستی بود که جگرگاه قلم را شگاف
هم از اینجاست که قلم نی شگاف مداد را بجودنمی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش باز بسته
بدانست صورت نمیگیرد بیداری آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام
الکتاب آفتابی است که ازینمقام افق شرقی آن جوهر نورگستر است و دیده وران
را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است ورای لوح محفوظ هم ازینمقام در نظر است ازینجا
سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد **نظم** زهی ناموربایه
سرفراز + سراپرده خلوتستان راز + سر رشته نازش چون و چند + به پیوند هستی بدان
پایه بند + دو گیتی نمایش ز سنجش دمی + خود آن صبح را هر فلک شبنمی + ز انیرد بر ستان
بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز آباد که برتری را فرازش
و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن بهالوین
نشیمن زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بردوش و بسرمستی قرب صدگونه خروش
دارند شنوند و بدان گاهی نگهبان نشاط و رزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشنده است
هفت هزار کنگره است و از هر کنگره تا کنگره دیگر هفتصد ساله راه در میان است توانا سروشی که هفت

بازوداشت و باندازهٔ هفتصد فرشته نیرو داشت از نیروان خود است که گرد عرش گردد
خواهش پذیرفت شد و خواهنده به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بیابان نبرد ستوه آمد
و یاری جست پروردگار نیروی وی دو بار فزود هفتصد سال دیگر بال زد و طوف را انجام
نتوانست داد فروماند و در تاب و توان فزونی طلبید ندا شنید که اگر بدینگونه توانائی
میفزوده باشیم و تا روز شمار گردش بکار رود طوف تمام نشود کرسی که والسماءِ
ذاتِ البروج در شان اوست حکما ازوی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را در
نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه از این سپهر فراگیرند و این سگالش
بمضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد لسان شرع بدین سخن فیض گستر است که
سپهرهای هشتگانه در میانهٔ کرسی و کرسی با هرچه در آنست در جوف عرش اعظم چون نقطه
بدایره اندر است اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا شگفتیهای کارگاه
خاک در نموده آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند جنبش در روی زمین نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد
کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند آرامش خاک رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد
و گونه‌گون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگارنگ داروگیاها در روان پرورش خورشها سامان پذیرفت
فرد چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود ÷ پیش از آن کان در رسد این مهیا کرده ÷ مایده
آراستند و خوان گستردند و تا از آن مایده فایده برند و از آن خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و
بر آن مایده صلا زدند گوئی نخست روزی و پس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بیشمار
نوع و بیمر جنس گرد آمد توانا دادار دادگر بر گاه از آمیزهٔ چار عنصر پیکرها ساخت و در آن پیکر روانها
دمید درین نوع خاص که آدم نام اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فزون تر
از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی نهاد گفتند شگفت که آفرینشهای دگر باشد به افزونی
آب و بیشی آتش و بسیاری باد از آنمیانه یکی پری جان است که ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر افزون است

بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی
را از این گروه که جان نام داشت و نامهای دگر نیز ش دسوما و ابوعیسی و طارطوس
برگزار رهبری و سرتری دادند از انجا که شیوهٔ آتش سرکشی است زود نه دیر از فرمان ایزد بی نیاز داور گردن
پیچیده کشان را سخت گرفتند و به زندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود بازداشتند اما
اطلبیان دلنوازش آوردن را آیینی تازه راه نمودند و جلیانیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور
سلطانی و فر تاب قهرمانی بخشیدند دگرباره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله سر کشیدند
و گرمی رفتاری که در سر نهاده بودی داشتند و در نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار
قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی یافت و جاگر
ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه جلال بدایرهٔ خاک روی آوردند بر ناهمه
راندند و کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده به آسمان بردند نیز هوش کودکی عزازیل
نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به پایستگی کمر بست و یزدان را آنمایه پرستید
که بسراپردهٔ قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد مگر آتشیان را بروی زمین باز بپندارد در
سر فساد با همدگر آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که باهم از ان قوم بود گوشمال قوم بعهدهٔ خویش
گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از زود و درین قلمرو یکی را از پیش
سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیز و آویز روی ننماید تیه رایان اندر زنیز برفتند و در
یکبار دو ایلچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستادهٔ
سیومین که یوسف ابن یاسف نام داشت بگریز از چنگ بدخواهان بدرجست و فرستنده را از نا
گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت
نداشت و هر آینه جنگ همی بایست کرد از یزدان والاهم رخصت خواسته آمد و هم همت
بمدد آوردند بدیع بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشیدند بدین پیروزی پندار
فرو فی گرفت و جان در دل فرو آمد که انبرداد آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمندتری

نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون
خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه غرور
بخواری همیرانند و گرانباری طوق لعنت ابدی بر خاک نامی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار
باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند گفت ایها القوم دیرست که من این نقوش می نگرم و آسمان نشیم
یزدان را آفریدگان بسیار و نهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آنها نه در خور نفرین
که باشد و زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا گفتار بحکایت
آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش به نوای هوش فزای انی جاعل فی الارض خلیفه
بر بام آسمان بلند اندازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت و بزمزمه
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک خروش بر داشتند تا آنکه گفتار قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی
بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و به
فروتنی نیایش ساز کردند نگارنده این نوآیین نامه در روان بستن خامه گرمی آن کهن هنگامه را پیش
ازین تاب نیاورد هر بیدار دل دیده هر که خواهد بسراپای آن گرود تا دگر ز نخستین مجلد ترجمه عجایب القصص
فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاهی دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم محسن الالقاب
حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد پرتو مهر نیمروز در نموداری نشان هستی آدم
راز دانان آفرینش بر آن رفته اند که چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین
فراخ‌تنگ آرد تا خمیرمایه کالبد آدم و منشاء پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان
را نیز رفتار و از گنبد دوار بدین تازه مرغزار آمد چون خواست که خواهش را روائی دهد خاک را مالش
بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان
بر آورد آیینه رازش را چهره پرده سازش را آهنگ ساز این که سرگشتهای آتشی پیکران

ودو زیدن تند باد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور نهیبی است که چون خواهند از تن
پیکری بر بندند لرزه بهفت اندام مرا از هم نگشاید حاشا که با آفریدن آدم از خویش خشنودی تن در دهم
من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ
سروش [illegible] نوش بر آن ل بدرد آور خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش [illegible] آمیز
آمرزش انگاشته نیانگری خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن
مصلحت ناشناس به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگنده و
از آن بنا کی هم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراسته و چهل سال هم بدان نمودار پایه گلابه نگاه
داشتند گروها گروه فرشتگان از آن راه می گذشتند و بر آن پیکر خرد فریب نظر میگماشتند همه را دیدن
آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روز جمعه
اکنون از آن روز به دهم محرم تعبیر رود در آن کالبد روان فرو فرستادند و بدین روان در اجزای پیکر همان بود
و گوشت و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی
طلسم از پیش ساخته باشند تا روان را در آن نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که در آن سه
جا به نفسانی و حیوانی و نباتی نام بردار آید پیکر روان یافته که بروانی تابش توان یافته و از دل و
دماغ نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم
الراحمین است یرحمک ربک پاسخ شنود پس آموختن اسمای ذات و افروختن نظر
بجلوه شئون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت بعد از آن خجسته
سرانشاه حوا را از پهلوی چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک
الجنة اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیش سر
بسجده فرود آرند همه فرمان خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر
اهرمن که از حلقه فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گزیده بند خشم خدای والا

گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار آمد دلش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینهٔ آدم خاکی نهاد در
دل گرفت آرامش آدم در بهشت عنبرسرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم انجامش از عجز و ناز
بخوردن دانهٔ گندم همیدانست و نمیدانست که چون کند تا بی پدر و مادرزادهٔ نازپرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سوراخ رخنه می جست تا به کار آدم اندازد فرجام کار به رهنمائی طاوس و
همپائی مار به مقصود درآمد و حوا را به سخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و ذوق آن را بدان پایه آورد تا آدم باز
که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز گندم از گلوش فرو نرفته بود که حلهٔ بهشت همچون
کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آن که دریده باشند بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل شرمزده ماناد در
دم فرو ریخت دانی که چه مایه زهراب غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر
پوشیده باشند پس از آن که بدینگونه رخت آتش شرم دیدند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بخود جنبد
و سنجد که چه افتاد خود را فراز کوه سراندیب یافت و حوا را پیش از آنکه فرارسد که چه رویداد در جده پای
برزمین آمد بروایتی دو صد سال و بروایتی سیصد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری
یکدگر گریسته اند سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را از نشانگاه
کعبه از آسمان به زمین آورده اند و آن پرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم
چهل بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجا آورده است
سخن گزاران قامت آدم را بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانهٔ هر دو گام در رهروی گردهی
پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و بیست پسر و نوزده
دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسید پس از خویش در گیتی گذاشته است
بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات رویداد و پیکر زیرین
دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همه را انجا اتفاق افتاد آئین چنان بود که حوا در هر بار یک
پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت
پدید آمدن پرخاش میانهٔ قابیل و هابیل که پارسیان آنان را جلیس و تامیش نامند و کشته شدن

قابیل بردست قابیل برهمنونی اهرمن هم ازین مقام بیخرد شماره آسمانی نامه‌ها که بر آدم از یزدان
فرود آمد و همه پژوهای منشی با سوزدریان دار و گیاه‌ها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل
است و بروایتی بیست و یک هنگام بازگشت به آغاز جا دو ده و تخمه زخود را گرد آورد و مهین پور
خویش را که شیث نام داشت بجانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمانبری و دیگران را بفرمان بری
زبان داد و این کمین سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جهان به جهانجویان گذاشت حوا پس
از آدم اندی گویند یکسال و چندی سر اینده هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه
یافت الحاصل اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی با خویش
آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین خوابگاه کشتی نشینان شد بزمین فرخ
آیین بیت المقدس پایه مرز فراوان ارز تخت اشرف بخاک سپرد فرزانه یگانه شیث ابن آدم
علیه السلام که بزبان سریانی اوریای اول نام دارد نام آوری بود خردمند و زدانش آموز گونه گون
خردهای ارجمند و کنشهای خرد پسندیده پدید آورد و از راز سپهر و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را
بعد جا مرگ گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دوست همدران مقام خانه از سنگ و
گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد تواند بود بقولی نهصد و دوازده (۹۱۲) سال و بقولی
هفتصد و بیست (۲۰) سال در جهان ماند گفته اند که اخشیجی پیکر شیث را خاک شارستان بود
مدفون است از گفتارهای دلنشین اوست که هیچ تجرعه تلخ تر از مرگ نیست و ناچار همی بایدش چشید
هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیرست باید پوشید هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور
نیست و ناچار همی باید رفت انوش ابن شیث بعد از پدر وساده آرای و فرودستان را
کارفرمای آمد گویند بزبان سریانی راست گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود
از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الا خردی
و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و افزونی شکوه تخت کوشش داشت تخل

خرما که ثمر درختش سراپا نوش است پدید آورده و دست نشان انوش است میفرماید هرکه اندازه پرهیز
روی نماید دروی این منشهای فروهیده فراهم آید یزدان را به یگانگی و فرشتگان سپهری
و سروشان زمینی را به فرزانگی شناختن در هر کار اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن شاهان دانشور
دادگر را بدانش و داد فرمان بردن نیکی گزاری پدر و مادر ورزیده و از روی آوردن با دوستان
در مهرورزی دل با زبان یکی کردن غم بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن بهنگام فرخی و
و فراخی یزدان را سپاس گزاردن در سختی و تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را از
راستی پیرایه دادن کردار را به درستی پیراستن به داد ستمزدگان رسیدن از سر و برگ هستی
که سرمایه مستی است با اندک خشنود بودن از هرچه نه خشنودی خداوند در آنست دوری
جستن بروی رهروان از راه نوازش در گشادن گدایان را به بخشش صلا زدن وقت ذبح
جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرین ستودن عمرش بمعنوی آموزگار
بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سال و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و
بعقیده قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت یکی از رواة نهصد و دوازده سالست پس از
انوش قینان ابن انوش جای پدر گرفت روشن روان و بیدار بخت و همایون خوی کسی بود
اسمیش لفظی است که آنرا ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن
کاخ و ایوان از آثار رای جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آیین در خور آفرین
آفرینش مردم بیشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمه
شیث ع درمرزبوم بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف
الروایتین نهصد و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال لوای کامروانی افراشت پایان کار از جهان پایدار گزشت
مهلائیل در زبان آن عهد معقول المدح است بمعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر
ماندن بود پسندیده بود و املک شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بیست سال یا ششصد
و چهل سال زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را بنیاد رش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج راز

ساخت و کلید کار رفاه خسروی لوی سپرده خود حلقه بر در بستی زد لیکن ایزدی کارگزار یعنی پیر دبختیار رهنمای
بخت نیاکان بجای داشت بلکه آنمایه هم دانش و داد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت
چون بهار آن بهره هایی بزرگ سپری شد تا گشت دباغ و بنیه و راغ گرد درم رستنی از سیر و بخت و هم رهروان جگر تشنه را
روان پرورد در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی و شاه
نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان روی زمین شد کاین نه ورق
درهم پیچیده را نورد از هم گشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانشی که آنرا جواهر سرمه چشم بینش دانند و هر گونه
بینشی که آنرا چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این دانشمند بینش ور است از آنمیانه جامه دوختن و نامه
نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را بهفتاد و دو زبان
که یکی از آنها یونانی است گویایی آموخت و صد و شهر که کوچکترین آنها ارهاست اساس نهاد گویی راز دل
خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان بر آورد و چون به نیروی کاشش بینی
خرد پی بواقعه طوفان فرا رسیده بود و همیدانست که جهان را کران تا کران آب فرو گیرد شویدان نامی را
که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت
و دو گنبد که بر روی زمین نمونه گردون تواند بود طرح انداخت و دانشنامه ها در آنها نهاد گویند آن هر دو گنبد
که در سال یکهزار و دو صد و چهل هبوطی پدید پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی
نشانمند و نامش به اهرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسایی دانش و روایی نقد هنر را بدان
پایه برد که هراسانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند حکیم اسقلینوس
الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار راست فرجام کار را از روی شگفت آور ماجرایی که میانه وی
و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه های پیشین حوالت میکنم
از مرگ امان یافت همانا بفروغ فره دانش که آبحیات افسانی است زندگی جاودان یافت برداشت
یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال بر همنمایی و آگهی فزایی پرداخت و چون سیصد و شصت و
یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد و شصت و هشت سال درین دایره آبخور گرد در

سال پنجم و چهار صد و شصت و هفت هوشنگی به فرازگاه روی آورد و گنجینه نشانی که از وی دانش و داد
همی آموختند یکسره بداغ جانگداز جدائی بسوختند از آن همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که نه
خورد و خواب و نام گرفت نه بروز آسودی و نه بشب غنودی پیکر و ساده دل دلداده که درودگری همیدانست و
صورت ادریس ع در نظر داشت پیکری بصورت ادریس ع از چوب بساخت و نهانی بدان تشنه عشق همی باخت
زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه است و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت هرگاه
آرزوی دیدن روی ادریس ع بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و دروازه درون فرو بستی و پیکر دوست را
در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی و کلید در جیب نهفتی خوش
گفت آنکه گفت مصرع لیلی هرچه ماند عین لیلی است * چون این ستم زده که نه صورت پرست بلکه از می محبت
مست بود بمرد اهرمن که ابلیس عزازیل و شیطان شیر اوست از کمین بر آمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان در آمد
مرده را براز دانی ادریس ع و شناساوری کیش و فروغ گستری فرهنگ بستود و از راز آن کلید در بسته
قفل بر در زده پژوهش نمود گفتند نیایشخانه اوست گفت هان بگشائید و خاک این حجره توتیای چشم
جهان بین کنید در گشودند و تمثال را دیدند و پیکر گزیده و شد ابلیس بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت
که ادریس ع این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بی جان فرامی گرفت
و هم از نیروی کشش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست این آزاده مرد که دانم ماتم
او بید آداب پیکر پرستی از ادریس ع آموخته بود چون شما را در بلندی پایه با خویش انباز نخواست این راز
بر شما نگشود سخن از سخن میخیزد گو خامه بیراهه رو باش و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود
که بندگی فرامش کرد و دیو منش مغز سر شوریده وی خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن
همایونش نسوخت بینندگان بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورتی
دلفریب روشناس خلق شد و در سویدای دل بخردان افکند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزدی است
و خاکش پیش بدین گو گفت ابراهیم ع ابن آزر آذر را می پرستید این جوهر فروغ آمود بر فر پرستنده خو
را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سر و بن دل نهادند گرامی بود

زرتشت آتش پرست گشت ما آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام بهر بری برد کار
جاماسب و گشتاسب فریبنده بیرون آمد و زند و اوستا آورد مردم را سوی خود خواندی و گفتی که من فرستاده
یزدانم و یزدان آفریدگان خود را به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند که قانون احکام آتش پرستی است
بر من از سپهر فرو فرستاده ع تعالی شانه عما تقولون ناگزیر آتش پرستی کیش شد و گروها
گروه مردم بدان کیش در آمدند این حکایت خود انموزجی است از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه نه بجای
خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه نوائی می گذرم و سر رشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز
بچنگ همی آورم ادریسیان فریب ابلیس خوردند و سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی
آوردند هر یکی پیکر از چوب و سنگ تراشید و قبلهٔ خود ساخت لاجرم بت بندگی و وثن پرستی رواج گرفت
و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طراز و شعبده باز دشمنی در کمین است گروهی
را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار با آتش سپرد یزدان پارا و سیم آئینان پارا از شعبده
و دستان دیو سراپا رنگ در پیو نگاه دارد دگر باره از بلندی سخن ادریس ع سخن بمیرود بو که افسانه
هاروت و ماروت درین نورد گفته شود دستوری یافتن این فرو هیده فرهنگ به آرامش جاودانه
در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد که آدم با آنکه بری گهر و آزاده بی مادر و بی پدر بود و
آنگاه دو دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همیدانست باز دارش خویش از گندم که با میوه های
بهشت به دو جو نیرزد نتوانست تا از ادریس ع که مر این را از آمیزش خونابهٔ مرد و زن آفریده اند و
بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه جاودان چون پاید خرم بهشت جای آزادان است
نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نپسندید و خواست که این بیچاره که بر آدم بیچاره زده اند
هم بسوی خودبینان برگرداند به نوائی که نه از زبان خرد خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به
پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل
از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که رهروان را پای نه لغزد اینک گوی و اینک
میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع دارائی خطهٔ خاک بنام ایشان نویسیم و بجهان

رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانهٔ یگانه زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرود
روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آیین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با
زن شوهردار نیامیزند و از بادهٔ هوش ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی
و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار نکنیم باری یکچند بدان گونه که همی بایست فرهنگ ورزیدند
و داد گستردند برکت آن بود که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بیام
آسمان برآمدندی و نیز بهنگام نزول در هیچ برج خراب نشستهای آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد
میافتند و چون بعمر از آباد گرائیش رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ پندار سترده میشد یکی را از آن سه فرشته
در یکار ملال روی داد رستگاری جست و دیگر بخاکبازی فرود نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت
نام داشتند همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دائی که گوئی در ستایش
وی گفت انوری ع خود میکند خرام و خود از دست میرود + نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزاری
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فرد حسرت
روی ترا حور تلافی نکند + از تو آخر بچه امید شکیبا باشم + شیفتگی خویش با دلستان گفت آری
درد دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را بفسونگری فریب مهر گستری
داد و گفت شبانه بشبستان من آی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار نشنیده باشد هم از انداز
و ادا بدان وارسیده باشد که دل قاضی ربودهٔ زن مرد افکن است داوری پیش ماروت برد تیغ ناز
راجستن یکدل دم فرو نریخته بود و کرشمه همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت
توانستی برد همان گفتگو از دو سو بزبان و همان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها
رفته بودند شبانه در آن کاشانه به نحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی
یکدیگر شرمسار دانی که فرشته را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و از آن رو که تثلیث
نظر مودت است دو مرد با یک زن درساختند فرد ذوقیست همی بنهان رهم ز رشک
خار رهست بپای عزیزان خلیده باد + زن قرینه ادای خرد گسل نیز گفت تا پای زن بیا

شمارا دست بدین نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را
نکشیم گفت سر سجده بُت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تن
پیش پیکری که آدم نژاد ساخته باشد چنین باید معشوقه چون دید که دلی دانش اندیش و هوشی اندازه
سنج دارند فسونی تازه در کار شیفتگان کرد آبگینه و جام آورد و به آشام بادهٔ گلفام چشمک زد
جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزهٔ موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
دمادم تیغ خواهش بر فسان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن باده پرکار کار فرمائی از سر گرفت آستین
در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس به کار دگر گرایند سخن گستران پیشینه را درین جا دو سخن است
یکی آنکه پس از خوردن می خرد آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند و چون خواستند که با زن آمیزند
و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند زمان نیافتند و به بند داور دیر گیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه
هیچگونه تردامنی از روی ننموده است تا دست فراز کرده اند کار [illegible] آلودگان هر را
فرمان رسید [illegible] بعنوان مواخذه پرده از روی کار برگیرید غالب سیه نامه که اگر چه آیین
مدهوشان دارد اما سری به سوگیری هوشیاران دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور
داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ما که کف خاکی بیش
نیستیم سپهر یان را چرا پوستین افگنیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقول پوزش گستری
این دو بندهٔ [illegible] مند و بروایتی به شفاعتگری ادریس عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند
و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند در غار کوه بابل به جایی سرنگون آویخته اند و تشنگی
برایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته نه چندان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج
نگه را تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک که لبی تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان
موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان
فرود آیند و این وارونه آویختگان را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این
داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از راستان هم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان

دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این و آگوییه را نمی پذیرند و در آئینه برآنند که بفحوای غفلت زدای آیة

وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ
سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ

و به مفاد واجب الانقیاد آیت وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ
وَمَارُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّىٰ يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ
فَلَا تَكْفُرْ فَيَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُونَ بِهِ بَيْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهِ

چز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادو همی دانستند و به نیروی جادو کاری
نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگویم و
ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است
که به دامنه کوه دماوند آبادان است نه درین بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اینون عنان
توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و براهی که روی بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه
را از روی پژوهش کاویدیم ادریس را بر آسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر
به جستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاه نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه
فرزند لمک ابن متوشلخ را سروری خلق گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار
دادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ گفته می شود جهان را به آبادان و جهانیان را به داد شادان
داشت و کمابیش هفتصد سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پور خویش سکیت گذاشت
سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام است به خشوری و پیام آوری آمد و بلند نام است
در چار صد و هشتاد سالگی فرمان پیمبری و آئین آگهی یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند
نهصد و پنجاه سال بکتالیش این کار کمربست و فزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند
تیره درونان که خدای را بخدائی نپرستند فرستاده را بپا قدسنائی درود چون فرستند
فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دلش را به بیچاره و تنش را بخار و خاره

می آزردند چون هزار سال کم پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از ان در گذشت که دیگر اشتلم را تاب تواند
آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست مگر یزدان تعالی درخانه تار
سازی هی آن نست که از روی این نوای نیرو فزای بگوش خود کند درخت ساج که آنرا در هندوم سال نامند
میباید نشاند و چون باندازه بایست بالداره بمی باید راند و کشتی ساخت مهان حق پرستان ادا
شناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت روزگار بالش ساج چهل سال است
که هرگاه اینمایه روزگار بر آن درختی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت شود تا کودکان نو پیکر بزیر پرا
هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا هراسند ورنه بیگناهان را باد
افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند
هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جاده آگهی گام ننهاد نگفتم والبته بگفتن ارزد که در آن چهل سال که درخت
سال میبالید هیچ زن در آن گروه بار نگرفت و هیچ دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در درودگری
و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز و فسوس بگمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر در ان کار گذشت
کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دو صد گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده سه اشکوب
پیراسته گشت فرازین پایه به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند
و فرودین خانه چاروا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گذارد چرنده را به پست استان
فرو هل و شمارها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از آنمیان حام و سام
و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن همگنان بدان آسیمه
سرگردانی در کشتی نشستند و چون ناخدا انداشتند دل در خدا بستند ناگاه از تنور پیرزنی
در ان کنونه که تافته بود و نخواست که نان در تنور بندد آب جوشش زد و جوئی نه جوی بلکه
رودی بر روی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا اینجا رد آشنایان فن گزارش را
در سرگذشت طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه یکسره بر رسم زدن ابر از اشک
فرو ریختن ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست

ف باد افراه سزای کردار ۱۲

کنونه تنور پختن حالت ۱۲

ماهی آسمان را در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پیدا نماند فنی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش که
گویند کوفه بود بر فلک آمد و قطعهٔ زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار گرد گشت و سپس تا سر زمین را
که در جلباب آب نهان بود کران تا کران بپیمود و بعد از پنج ماه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون
تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی
فرود آمدند و بنیاد نیکی انداختند رو سوی آسمان کرده زمین بوسیدند در دامنه کوهی خرم دهی بوم موسوم به سوق الثمانین
که بازار هشتاد کس ترجمهٔ آن تواند بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار یعنی هوای
ناسازگار به پدیدگان آرمیده روی آورد و با جان گزائی و جانستانی کرد و جز نوح و حام و سام و یافث و
زنان این چهار آزاده هر دار مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجسته کشور ربع مسکون را سه بهره کرد
و به سه پور هنرمند را به مرزبانی هر سه قلمرو پیشگاه بهره ور ساخت شام و فارس و خراسان و عراق سام را
فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و کشور چین و سقالبه
و ترکستان لوای شوکت یافث سایه گستر د سخن گستران دیرینه مرز و بوم این سه آباد بوم را از نژاد این سه
تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمی از اسمای او
سخن نیز بمناسبت عمر درازی دارد از انجمله نگارندهٔ جامع التواریخ یکهزار و چهارصد و شصت و شش سال زندگی
شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی کوس پیمبری زد نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی
آموخت و سیصد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان پدید هیرم بدین فرخی و بی زیستن که تا کجا
زیست و دم مردن بر زود میری خویش خون گریست چون جان ستان فرشته دید که نخواست جان
شکرد نزد و پرسش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا ما تا بخانه دو در که از یکی
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش در این دیرپا افسرده
و خود غم زده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا در چه کار اند و بکدام
رستگاری بخشش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن ❊ جدا امید مرا نیست آنچه خضر و

ادریس و سجار + هله غالب در دستخود آی و بدانش گرای و سخن از یافث سرای چون پدرش سوی
قلمروی کبوی بخشیده بود گسیل کرد دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعائی بوی آموزد که بخواندن
آن دعا باران فرود آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود از
پدر یافت هرگاه بهوای باران سنگ بکار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای دربار
آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمزمه خوش
می سنجد **فرد** شوکت از سنگ لبهای تو گرید که چو ابر + گرمی باطنش از آتش سنگ یده است +
پانصد و پنجاه سال بار برگ آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدری روزگار بسر برده
یازده پسر و بقولی هشت که سجار بر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر
فرمانروی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامداران خسروند دانستی که چه گفتم همانا
ازین گفتار آن خواستم که توقیع سروری رفت اکنون همان عنوان سروری است روشن خردان
برکرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گیتی ستانی و کارکیائی و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم
است که بروی از جهان آفرین جهان جهان آفرین باد انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت نوبت
هریکی را ایزدی پیشگاه منشور وخشوری بنام و هریکی در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری
پیشوای جمهور انام است سپس از ترک ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت
خیر الانام علیه التحیة والسلام یکهزار و دوصد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال
فرخ فال و خود این ده و چهار سال را شماره ستارگان سپهر با ماه و سال هر بال است درین
دوده دودمان خداوندی و جاه مندی را اندازه پیداست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه
بلند امید که این شهریار فرزانه که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت و ناز آنمایه برخورد
که به پیشگاه بازپسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش
برد تا بلندنامی و فیروز فرجامی این دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله
بروز شمار بسر آید **قطعه** من و دعای بقای تو و ندرین دعوی + بمهر خاتم آل عبا محضر من

گسیل بکاف پارسی مضموم و سین مکسور و یای معروف بمعنی رخصت و رخص ۱۲

کارکیای هردو کاف مفتوح بمعنی مالک و حاکم ۱۲

بماند بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا + در انجمن شنوی از زبان داور من + پرتو مهر نیمروز از دارای

ترک ابن یافث تا قهرمانی منگلیخان

نظم خیز تا بنگری بشاخ نهال + طوطیان

زمردین پر و بال + گاه مرجان دمانده از منقار + گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ

ساز زمزمه سنج + همه دستان سرای و پرده سگال + زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی

وشان حور مثال + نشنوی یک ترانه کش نبود + شور کلبانگ دیگر از دنبال + کف زدن ساز

کرده برگ درخت + رقص آغاز کرده باد شمال + طوطی و طوطی و نوا و هوا + نبود جز ترنم

اطفال + نی کلک من آن نهالستی + وین معانی طیور فرخ فال + گفته باشی که خامهٔ رقاص

خشک نی پاره ایست هیچ مبال + نغز گفتی و تن زدم آری + نتوان جست کار ریشه زنال

نظم انداز نخلبندی کرد + رست سروی بسر زمین خیال + دیدهٔ جهان بین جهانیان از مهر نیمروز

بهره ور بود انش بدینگونه فروغ پذیرباد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان این

والا شکوه را از آن رو که بترکی شهرها جوانرا اوغلان گویند یافث اوغلان گفتندی و دو داستان آئین

داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و مرزبانی را فرهنگها پدید آورد و فرمانروائی

را اندازه بر نهاد نزهتگاه سیلوک باسلیقار را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر

آرامش گزید از نی و علف و چوب و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی

گویند نمک بروزگار وی پدید آمد ورنه از آن پیش تره و گوشت بیجان بی نمک همی خوردند ترکان

شمشیر زن را بفرمان فرزانه شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مردی

بازماند جز شمشیر بپسر ندهند و همه بدختر بازگزارند که در آئینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر

بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر برین پایه کار الماس گون دسترس است مرد را دستمایه

ناز بس است بالجمله اینهمه رسم و آئین نهاد و پایان کار پس از دویست و چهل سال بیداری بخواب عدم

سر بر زمین نهاد بزرگان دوده پس از یافث اوغلان بفرزند بخت بلندش النجه خان

چشم روشنی گفتند گله کج نهاد و راستی پیشه گزید سر اموی دلش نگذشتی

وبا بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش
به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیباقی خان جوان بخت نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید
و به آفرینخانه که توانرا صومعه گوئی آرمید دوصد و پنج سال پارهٔ به نموداری اقبال و پارهٔ سرشاری
ذوالجلال در جهان گذران ماند و بهنگام ناگزیر در گذشت دیباقی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای
بود اورنگ خسروی را بنمطی تازه آراست اما بدانشوری و دادگری که جز دانش نجست
و جز داد نکرد روزنامهٔ عمرش چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و بار نامه
جهانگیری و گردون گشتی بنام پسر فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی
آبروی پادشاهی افزود و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را
بخوشی و خشنودی و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت به تردستی دریاکف و به بیدریغ بخششی ابر کردار بود دهشش را ابر دادبیشی داد و فرود ستان
به دهش از خواهش بی نیاز ساخت ستمگران به باد ثروت از جا رفتند و از دائره کیش و آئین پدر رو
آرامش داد که بکوتاهی ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی صورت پذیرفت تا او
این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد اورنگ نشین یکی را مغل خان و دگری را تاتار خان نام نهاد
هردو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دونیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد
خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده پی رفتگان برداشت الله الله این نیز چون از
فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرد** ریزد آن برگ و آن گل افشاند + هم خزان هم بهار در گذرا ست
گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتار خان تا سونج خان که هشتمین کس است
سلسله از هم نگسست و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتار خانیان
داشتند نیز بگرامی پور فسر بدون فروغانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشندهٔ پدر بکف آورد کران
تا کران بساط امن و امان گسترد هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر
فرخ گهر داشت قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوشش و بازوی شاهد دولت را

زیور دیگر اقبال را چهار عنصر قراخان که هر سه را مهین برادر بود چون بدیرساز کافور و کفن کرد و بر وسادهٔ
سروری تکیه زد مگر مغلیان را در دل فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی
گوی از ستارهٔ روز تواند برد لاجرم قراخان را به گرامش و بزرگداشت مهمان ناآمده زود آینده گرایش داد
اندرز بیز بعهری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان
مادر نمکید و لب شیرین به شیر نیالود هر شب بخواب مادر آمدی و بدنبیان سخن در آمدی که تا صورت پرستی نگزاری
و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است گو خون من بر تو حلال باش سر حلقه مشکین مویان شکوی
پنهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک سه روزه بعد سه روز شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان
بود که تا فرزند یکساله نشدی نام ننهادندی نام آوردی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران
قوم دربارهٔ نام پژوهش رفت کودک از آغوش پدر به لبی که شیر از وی همی ریخت بسخن در آمد که نام من اغوز
است شنوندگان بزمزمه در قابل در خروش آمدند و هم بدین نام تامی که با خویش آورده بود نام آورش ساختند
همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود نام نهد بمعنی از پروردگار و
بصورت از پدر پرورش میافت چهارده ساله شد و در خوبی و خوبروئی از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت
کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بخوابه وی ساخت یزدان پرست بیداردل بهمبستری زن خفته خرد صورت
پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت دیبا باز نشناخت پدر را به تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را
بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت
هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان هر سال که عرب غرب گوید مگر اغوز خان
هر سال که از وی بجوانمرد عرب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه به بنگاه روی آورد هوا گرم بود و خانهٔ سیمین
او در گشن اور خان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان
خواست اور خان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مائده گسترد و خوردنی پیش آورد و خانه
خدا در میان نبوده باشد جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی
بکیش من در آی و گوی دولت بربای اختر در گذر بود و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و

بتان را از طاق دل فرو د افکند اغوزخان چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدرش
پری چهره ستوبین را در آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه به وادید خونگرمی این دو تن در روز افزونی
مهر مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند که راز باز
گفت و بدانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مرا در اتباع اند و از تاب آتش رشک داغ اندر رفتند و نخست
جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی یکدیگر با عم بزرگوار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت
برگشت اغوزخان که جانشین تست خدایان ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته
سترگان قوم را فراهم آورده انجمن رازگوئی و چاره جوئی آراست چاره در آن دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند
روزیکه اغوزخان بشکار رفت و نبرده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بیخبر سنان بر سنان
بر آن شیر مرد ریزند زن شوهر دوست سبکرو دبیرا از بهر آن بسوی شوی روان داشت تا رفت و از آنچه بیم رفت
آگهش کرد فرزانه با همرهان سیر خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه همدگر افکندند و تیغ کین
در یکدیگر خوابانیدند قراخان را در آن نبرد روز سر آمد و اغوزخان را دولت از در در آمد کالبد خسته از روان پرداخته
پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست فرودستان را نکوداشتی و خشنودی خداوند آسودگی خلق پنداشتی
همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل
از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین
یاری خواستند خاقان لشکری گران و سپاهی از گند آوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوزخانی
گرد فتنه انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوای
عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان باز پرورد که گوئی نظامی درباره آنان فرماید

نظم

شبانگه ببوی خوش انگیختن * سحرگه بشربت برآمیختن * گر افتد بر ایشان سر سوزنی
دهن را کشایند چون روزنی * ستیز نا کرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست ریخت آبروی
خویش ریختند خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل
و تاتار فرمان راند کیش خدا پرستی در آن گروه روائی پذیرفت سپس بر ورارود که ماوراء النهرش

خواند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان عراقین مصر و شام و روم را فرخ نیز فرا چنگ آورد نامه
نگار گویا آنکه آئینهٔ دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانهٔ بی سر و بن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام
جهان نماست بازنامهٔ جهان آرائی توریان و ایرجیان به این فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیره
کند و دریابنده را موی بر تن برخیزد کیومرت بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح
به را و تا زده بمعنی مرد بزرگ شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند و مرت همان مرد است به دال
بی نقطه و این نخستین کسی است که بروی زمین بگیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب از آن رو
که کار و بار این خجسته کردار را به کردار گفت آدم مانا یافته اند سپر شده که پارسیان آدم را کیومرت دانند
دادآ نیست که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و ویژه در زمان ناپرس کیومرت را فرزند پاسیان
انگارند و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی
و با سروشان سخن گفتی چون بلندپایه پاسان به آغاز جا خرامید کار جهان بر رسم خود و مردم
دد خوی شیوه و بدی آئین شد داور دادگر کیومرت را به پیمبری و سروری گزید و از دشت به گلگشت
فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را ابجد خواند و فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خوانند پس
سیامک و هوشنگ و تهمورس دیوبند و جمشید پیشت به پشت بادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که به تازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری نخندان دراز بلکه روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن آتبین ابن
جمشید هفت کشور را ۳ بهره کرد و به ۳ پسر روشن گهر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرد تور و سلم
بهم دستی و هم داستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر ماناپه مهر به خون خواهی ایرج کمر بست و از
سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نیای خویش شاهنشاه افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد چنانکه
شاهنامهٔ فردوسی طوسی و نثرهای پراگندهٔ دیگر از آن آویزه های جهان برترین نشان دهد
کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار سکندر

رومی بدست دوستر سنگ نکوهیده آهنگ گشته ... چرم می توان ... چخماق و بسیار سیخ
برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان وده آن را که چخماق معرب نیست نیز از نژاد ...
و اسکندریان از تخمه دارا ... این همین شمارند ... گفته می شود که اطلاق لفظ ترک جز بر تخمه جهان
افراسیاب نجسته گروا ... لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نابود ... بر مجاز است بحقیقت بالجمله او
نژاد اغورخان در ترکمانان التجه خانیه ... بود که در توریان افراسیاب و در ایرجیان گچیره و شتاذ و
شش سال پادشاهی کرد ... جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر نهاد اغور قانقلی
قارلیغ خلج قپچاق از آنمیان اغور که افاده معنی باهم آمیختن میکند نام گروهی است که در
ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند ... آنست که اغورخان آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش
نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طایفه است که از بهر برداشتن مال گردونک
ساختند ... [illegible]
جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند
تاب خشکی برف و سختی ... نیاوردند ... و هم در رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف
است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست
که در سفری از اسفار از اردو جدا شد ... ماند ... چون زنش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی
راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدود اسب راپس آن شغال
تاخت و کبک از دهنش ستد و سوی زچه آورد و کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب
نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاده را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند
سپهبد شوهر دیر آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آینه
آن نام بر آن مرد و تخمه وی ماند همچنین قپچاق درخت میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در
پیکار بمردانگی جان داد زنی داشت باردار و در آن ره نوردی هم سفر پس از مردن
شوی همچنان بر استری سوار بودی ... هم رفت در عرض راه دردزه زور آورد جایی جست

زچه بقچیتن
زن نوزاد ...
۱۹
۱۸
شوهر بقچیتن
...

تا آنجا بار نهد کهن سال درختی دید تنهٔ آن از هم شکافته خود در شکاف تنه درخت گنجانید پسری
از وی جدا شد لشکرسالار دانا چه بلغت تاتی پدرش داد و پسرش خواند و قپچاق نام نهاد تخمهٔ وی تا این
نام بلند آوازگی داد دیگر این فرخنده یکتا یعنی اغورخان شش پسر داشت گون خان آی خان یلدوز خان
و کوک خان و تاق خان و تنگز خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان و سه
چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید و سه تیر به سه پسر کوچک
ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را به قبضهٔ خویشتن در آورد و آن سه تن
دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه به بزرگترین آن سه
حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند و جرانغار لشکر به کلانترین این سه کس تعلق گرفت
تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را گویند و اوچوق تیر را در کیش فرهنگ
ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سرایند که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازهٔ ایلچی یعنی
دست راست را از دست چپ خجستگی بیش است و همین برادر از کهتر یک گام پیش بهر این فرزند
کلانتر را کمان داد و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس
لشکری میسره گوتاهی سخن از این شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو گرفت
گفتار جهانبانی اغورخان به بازگشت وی از شهرهای دوردست بسوی دیرین نگاه دل را همی
به نشاط از جا برانگیزد تا در انجا رسید خرگاه زردوز بنچشمی خرشید گیتی فروز برافراخت و شیلان
فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمان بران به نگاهداشت هر گونه راه و
آیین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان یافته و بزوق گفته
شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار
گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را اصلا از دن جز بدین پایه فراخدستی
صورت نه بندد فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود بشکوه افزائی در جهان گذاشت و از
جهان گذشت گونخان را از هنگ آمد و پای بوسید چیر آمد و گرد سر گشت شهریاری بود خرد اندوز

خلق را بدینش نو بخشش و خود را بدانش دل افروز از نام ستم گر زمینی و جز داد نورزیدی تا نوک اندیشه
موشکافتی و از دل از سیمای مرد دریافتی از قبیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود در این خسرو دانش
دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان جهان ستان اغوز خان شش پسر داشت و همیدون از آن
شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر هست آیینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که با هم در نیفتند پیوند خون را
از هم نگسلد و این بست و چهار کس را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان
قسمت کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز آن بر بست و بر نهاد در میانه تخمه و نژاد
اغوز خان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد تا منگلی که هنجار دیرینه پس از گونخان شد
مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر خویش آی خان را بجای خود نشاند
و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و یکه جهانیان بود در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز
را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ به پرده خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاگان برپای
و اندازه های پیشین بر جای داشت چون شصت و شش سال که سالی چند از آن همه مدت بغر تاب
نخچیری در بزم مستی باده آشامید آبگینه بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان
سر سبو گشود و پیمانه بگردش اندر آورد پیر دیرین حافظ فرخ فن نکو میگوید ع سر کرا بخرد و نوبت آن
چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زد خمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگز خان پسرش را بهمان
می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان که در عهد پدر از
پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ زر آراست درین روزگار چرخ دو رنگ را انجام آن نشست
که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند تا دگر باره از سر گستردنی در میان
گنجد فرد غم چو بیم در افکند رو که مراد میدهد + دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد پیر تو در

فراوانی فروغ وجود ایلخان تا فرشهود بایسنغر خان دانش

آرایان بینش اندوز هم از نخستین روز از زاده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و هفت ستاره
سیم زر دو دور و دو شش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو آمدگان این کهن دیر

هر کرا نیروی زندگی بدانش آموختن گزرد دمیکه از چار آخشیج فرجام سازگاری برخیزد دستوروان توانا
از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دوگیتی است و یگانه داور آنرا سگمان نه جاویدیای آفریده پیش بین
از تن نابینا یانه براه گام نزند دانی که جز تیزگامان را بدین راه نگمارند مرگ غالب رایی است
هر آئینه پیش آمی و گزرگاهی است ناگزیر گزارنده ارکه جاده های جداگانه را سرمنزل یکی است و پویندگان
بسیار گروهی را به فرفروغ آگاهی و فرتاب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند
هر آئینه زمین را نه بر سان بلکه آسمان نوردند و خرامان برچیده دامان به بانگ جرس منزل رس گردند
دیگر این کاروان نه کاردان مردم اند که با مردی همت عصا و بهدی صوت سروش تازان و نازان
راه روند و در شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از
شراره دم زد و اگر از ستاره سخن براند هم براستی و درستی اندیشه بتوان یافت که روشنی عقل
چراغ راه است و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن
یکی است که این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا و در گردشش چاره نیست تا جا و درآن جا
بدان جا و روسیم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی
خوی و منش است و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانادل
توانا تن از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند
ما نه باده خویان سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر
در مهتاب و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش از این هولناک راه و سهمگین گزرگاه چون گزریم و
درین رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فرد کام نه بخشیده
گنه چه شماری + غالب مسکین بی التفات نیرزد + بیداری ایلخان فراوان شکوه را جالم دوستگانی
بگردش بود و چشم بد در کمین تاتاریان به تور فروزنده نواب فریدون فرخ منشور پیوستند شهنشاه
زاده آزاده زنهار خواهان را بسایه پرچم مهر پیکر علم جا داد در ستیز اثر لشکری انگیخت و بر بنگاه مغل
فرو ریخت از این سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود دودم تیغ بخون ریختن تیز دندست از روا سنی

چون کشتگان بدانگونه چنانچون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپاه تاتار ترکمانان را روز سر آمد
و از آن دوی فیروزی چوبی توغ و تاتار آوازه کوس و دف و سنج برآمد کردارگزاران باستانی این کارزار را بعد
یکهزار سال اندر فات اغورخان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش و کوشش از اغورخانیان و همگنان
ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تکوزخان ابن خال وی و دو همخوابه نازنین این هر دو کس از مرد و زن باقی نماند
بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایه هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان
برون تاختند در تنگلوی هر دو سه روز که شب از روز نمی‌شناختند تا رجاده راه زه دامن کوهی گشت و دشت
نوردی گران پذیرفت سینه و بازو بر سنگهای کوهسارسایان اژدها کردار شکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین
باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه‌های آب زلال
روان و درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخجیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ درختان
بدانسان تنگ در هم که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از تگرگ و ژاله
گزند باری در آن جایگاه که بپارسی زبان کمر کوه و بترکی ارکنه قون گویند اندیشه به آرامش پذیرا
آمد سایه نخلستان و گوتمه و کازه که از نی و علف بر بستند پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست
دام و دد پوشش از تخمه این دو گرد دلاور که قیان و تکوز باشند نه آنمایه مرد و زن هستی پذیرفت که در آن
دره تواند گنجید والاگهران قیانیه بسروری و سروری نشستند و نکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند
لاجرم از بهر نشانی که جاودان ماند تخمه قیاخان را قیات نام نهادند و دوده تکوزخان را درلکین نامیدند
از آن رو که در آن نهانخانه از گیتی برکرانه بیگانه را از بازرگان و سپاهی گذر نبود دستگان قوم آیین نوشتن
نداشتند یاد داشتند و چندی و چگونگی روزگار درنگ و پیرایه نام و ننگ ننگاشتند کس نمیتواند گفت
گرچه مایه مدت در آن نوردها بسر بردند و چگونه با همدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره بر آمدند
و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان هر گروه از دستمایه نگارش و دست بهم داد آنچه شنودند بزبان
خامه سپردند و بنجیره گمان و اندیشه خویش بر آن افزودند چنانکه بر نگارش پیشینیان ما نیز آن
همی سنجیم که ایشان دو هزار سال در آن کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی پادشاه

گوتمه و کازه خانه‌ای که از نی و خاشاک سازند

داد از انوشیروان به بیرون آمدن روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهر جا بس
آرمیدگان تنگی کرد خواستند که از گوشه بر آیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند سر بسنگ
خورد راه برون شد نیافتند و بجود فرو ماندند تمور تاش نام والا شکوهی که از قوم قیات و نژاد قیان خان
تمغای سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست همانا در آن کوه کان آهن
بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در افروزینه آذر زدند و به دمیدن دمادم
افروختند آذر زبانه زد و آهن را بگداز آورد تا سیلی از زیم آهن روان گشت و جادهٔ راه در نظرها بسیار
گرد از تنگی جا رسته آمدگان بدر آمدند و به فراخنا گام زدند رهنمونی بخت و گرمخونی شوق بی آن که دانسته
باشند که این چه جاست بدیرین نگاه مغلخانیان که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر
خیل آهو دود بر آرمیده درونان تاتار و نازپروردگان تُرّ وار تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس
از پیروزی و چیره دستی دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم
کهن نامه های نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد
مغلخانیم ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و دیگرین را مغل خواندند بالجمله تمور تاشخان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان را رنگ جسته بروی و کشور را آب رفته بجوی باز آورد از آن باز
آیین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بیرون تازی
بد فر نشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی و آتش
افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از تمور
تاش پس پیش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین شود و پس ایلدوز خان که منگلی خواجه را امید فرزند
و خدا را بندهٔ ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگر داشتند و کلاه و کمر به فرزند
فرهمندش جوینه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه آرزوی پسر با خویشتن
برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد **نظم** چه دختر خوشتر از صد فرزند نیکو
روی و نکوخوی و خردمند * جم و اسکندر آیینه و جام * سر نیامه بهی   النقوا نام

شهریار شهنشان جوینه نان با برادرزاده خودش پیوند زناشویی داد تا آنکه خاتون روشن رای
روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار و پود هستی از هم گسست
نوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بود در هم پیچید و در دیهیم نهاد نه سر به افسر بلکه افسر
سر آرایش بزرگی و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه بدان کارکیایی و جهان آرایی خاتون
بلقیس بکیر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر
خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مرد و زن افتاد ابروهای پرگره‌ترین کاردانان را دل بهم برآورد
تا گزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گزار آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را
بر من بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت لشکر و کشور که به دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای
آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم پیچد با اینهمه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما
نه همه همگنان سند بشوهری گرفتمی حاشا که به زیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری انجمن خواه [illegible]
بر خویشتن هم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسانکه پنداری صد هزار چراغ فرو
روشن می گردد و فروغی به یازند ستاره تابناک می نگرم که در کام و دهان من همی فرو رود هر آینه از خود
همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران
را دل در پیرتبید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم بهم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند
و به پاکدامنی رازگوی گرویدند کوته نظران بیش پای نگر را که به وادید شگرفی کار لب پر از خروش است
از نادیدگی درون و ناسرگی نقد هوش است ورنه در آنجا که آدم بی پدر و مادر پیکر پذیرد و حوا
بی پیوند مادر طراز هستی گیرد اگر آن نقوا جز با آمیزش مرد پسر زاید تا بینایان بینا نمای را چرا شگفت
نماید و تیره در آن کنونه که با مریم همین ماجرا رود و جهانی به روا داشتن آنگونه هستی جستجو شود
دانادلان کارآگاه باز رو گشتن مریم ثانی را ظهور سور و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف
بالای طاعت است هر آینه ما را در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هر گاه
دم فیض توام روح القدس که بیگانگی و دوری جوی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصوت

مقدس مسیح انباشته باشد چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر سر تو سراسر رود خرشید که تصرف آن در آب
و خاک انزا انگاره لعل در کان و نظارهٔ میوه بر شاخ هویداست در شمیمهٔ النقوات ۳ پیکر توام نگاشته باشد چه
شگفت **فرد** عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند + نگرندگان سیر
اخبار از روی نگارش کردار گزاران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور سوی گیتی جزیره ایست که در آن آب و گل
همه زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه بی پیوند مرد زایند و همه دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آنجوی
آن گروه که چون از بهر شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و اندام را بزمینی که در ته آب ست سایند و شغب ناکانه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بارور گردند و پس از نه ماه
دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دوام که فرزانه گزاف نباف در جائی دیده باشد تا نبشته است که
پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و
شیر همی داد نقشند در هشت سالگی بیرون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک
پور نوزاده دانش اندوزان فرزبود جوی را دریغا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر این
هفت مدبر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک بهر چیست و سو بسو رستن نهالهای خرد
که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست نگوئی آن نیروی
خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید که خود را حاملهٔ جنین یاقوت
یافت **فرد** هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند + بر قول من این عربده با یار روا نیست +
غالب گوشه نشین گر نه نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر دانش گزینت هست کارها به فرگاه
چرخ و ستاره فرو گزار و اگر دیدهٔ نگاه تیز داری آفرینش را به آفریدگار سپار آزادانه بر رفتار
در آئی و دگر ره همان جاده به پیمائی خاتون خجسته امن روشن درون و بانوی ماه مانند پرتوین
پیرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فر فروغ دیدار هنگامهٔ ماه و مهر برهم زن پس از نه ماه بار نهاد
و سه پسر فروزنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را ساقی بسقین و سیومین را بوزنجر
نام نهاد هرچند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر خانیان همه خانان با فر و شکوه

شاهان بادانش ودادانذ بوزنجرخان همسایهٔ همایون خوی سپس بروز فروزفتن آلنقوا سونا
آوازهٔ شاهی دمید و مرزبانان هر سوی سر در حلقهٔ بندگی خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را
بتره رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند پرچم کشائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم
مروزی صورت بست تا آنکه درسال یکصد و چهل هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست
دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین به بوقاخان نام آور و کهین به توقاخان نامی از
توقاخان جز این نسر اینده که پسری داشت نامش باجین همانا تحمه وی در گیتی بهین نگشت
یادگاری نگذاشت و نگذشت بوقاخان که سپهر نامش جز شکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان
است که هشتمین نیای چنگیزخان و قراچار نویان است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچون پدر
جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابه داشت منولون نام پس
نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر
خاتون که نه خسروزاده را مادر بود به جانشینی شوهر و پیشکاری مهین پسر کشور را کارفرمای هرگونه
فروبستگی را گره‌گشای آمد مگر پراگنده چند از قوم جلایر پیرامن نبگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند
نامرادانه میزیستند و به دستمزد چاه کندن و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا
باگروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان
سیر و فلک زدگان به پرخاشش دلیر باشند دورتر رفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ
و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر
قائدوخان نهمین آن هشت سلطان زادهٔ بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه
نزد عم خویش باچین خان رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای
جنبش پدر کلاه در سرش بود و همین هوا از بهر دررستن از نبگاه شهرش بود باچین خان را از آنچه
رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر
کشد و آدم پیکران دیو سرشت را چون و کشد در آن رازگوئی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی

دانادل زبان آور صورت گرفت سترگان بعده جلایر فرستاده را گرامی داشتند ناآگهی بخبر
دست آویز بود و پوزش و فروتنی دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند
که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران دستوری جویند بشبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان
داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران را بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه و همه آن
به باد افراه کشتگان بایلچی داده آمد تا با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونها بخونخواه گزارنده
پدر رود کرد جوانمرد ره نورد را دگرباره به زاد بوم گزار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه
را از نو بسیم گل کرد و پرده ها آویخت و سایبانها بست و بساطها گستر د و جشن که مغل آنرا قرلتائی نامند
ساز داد کوتاهی سخن قایدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رود خانه
جوی برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه به جهانیان
فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمه اوست و
جرقه لنکوم که سلسله قوم نایجوت بدو پیوندد سیومین خاچین که زمره سنجوت را ابو الآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راندو در بندها گشود و آئینها انگیخت
هم خرد را نیرو افزود و هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان در سال
سه صد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سه صد و نود و هشت که همانا بست
و چهار مرحله از سیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان فرمان راند
و بپایان ماه ذی الحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند پیر تو دیگر

در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا علم آرائی جهانبان تبرتان بهادر

باز با طراف باغ آتش گل در گرفت ✢ مرغ بر سم مغان زمزمه از سر گرفت ✢ سبزه بر اندام
خاک حله زمخمل برید ✢ مهر به دیدار باغ آئینه در زر گرفت ✢ گلبن افسرده را روح بقالب دوید ✢
سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت ✢ دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت ✢ باد بر اطراف

دشت ضعف آزر گرفت + سرو بالای سرو طره ز سنبل فگند + گل بتماشای گل دیده ز عبهر
قامت رعنای سرو پرده گلبن درید + عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت + گرچه گل از هر زمین
تخت گلی برگزید + لیک بسرهنگیش سبزه سراسر گرفت + بلبکه نیامد فرو سر بگریبان گشتنش + قطره زلال
دوی حیات اختر گرفت + مهر بسودای تاک لمعه زکان بازچید + از زر اصفر گذشت باده احمر
گرفت + چون روزگار دورنگ با شهریار بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر
پسرش تومنه خان بر اورنگ نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان نو سر بر
پایه سریرش زدند مر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر
توام آورد یکی را قبل خان و دومین را قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز برنائی شبی
در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر بر آورد و بکبودی آسمان رسیده دمی چند
پرتو فشانی کرد و فرو رفت ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و در اندک مایه درنگ از نظر
نهان گشت تا گرفت روشن کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین اختر فروزنده تجلی بدان فروغ
و تابناکی که جز مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمدگاه سر برزد و گیتی را شبستان ساخت
چنانکه پس از فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان بچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی
فروغ که بدیده در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل راز گفت و درین
اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت دگر ره در خواب نمودند که از جیب خویشتن
هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که از آن هفت پرتو پیشین بیش است پس
از نهان گشتن ستاره های بزرگ ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور در نمود آمده اند
جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و از پرتو ستان که در خواب دیده بود
داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را در آن خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر
در پردازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان را در سویدای دل افگند که از تخمه قبلخان سه
تن شاهی کنند و چهارمین شهنشاهی و از نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند

[illegible]

ودشتمین انجیرری بوکه این خسرو انجیر و شکوه را که از آن خسرو هشتمین باشد هفت کشور فرمان بردو چون از کشور و
لشکر و سریر و افسر گرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروائی در اقلیم خویش خداوند بزرگ و توانا
مانند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلجان خسرو باشد و قاجولی بهادر سپهسالار و فرزندان هر دو برادر هم
بر این آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپهسالاری از هم نگسلد آنان انجیرری دهیم و گاه را ارزش فزائی کنند
و اینان سپهبدی خیل و سپاه را کارفرمائی پیمان نامه بخط الغوری نوشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران
برکنار نامه نام رقم کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری
گویند همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد این دو یگانه
برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکرو زیسته اند
و در جوانی باغاز جهانستانی با دائی کنگره در ابرو نقد یمان از سر بسته اند دمیکه مرگ روزنامه عمر تومنه خان
از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هژده روزه دارائی و کامروائی بروز هژدهم از ماه ذی القعده
سال چهار صد و هفتاد و نه هجری بود توقیع دارائی قبلجان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون
فر را النجیک خوانند نگارنده ظفر نامه بر آنست که النجیک ترجمه رعیت پرور است و دیگران سرایند که نیای
پدر را بدین نام خوانند همانا در هر صورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است و درین زمانه خان ختا
با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر ورزد مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد و جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود نه در فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و به مهمانی نامرآور توسن
تیزگام سوی ختا راند فرمانده آن کشور سران لشکر را به پذیره فرستاد و مهمان را بخوشترین نشیمن
فرود آورد و دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و داوق آشامیدند مگر خرد پیشه
قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهر به باده آمیزند و بدین رنگ خون مهمان
ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن بیرون آمدی و به ستم شگوفه کردی
و خورده و آشامیده از درون فرو ریختی چون بزم اندر آمدی دگر باره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی

ختاییان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند و زورآور کسی است که از ما بیشتر می خورد و خورش را بر وی
گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست میکشان دانند که چون باده بر زور دمادم خورند هر چند بر بار
بگوشه انداز ند نه آنست که مستی رو ننهد و تاب می و زبونی قی منش را بهم بر نزند بیشی باده بر خرد زور آورد
قتلغان ریش دارای ختا که التان خان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم فرو خورد
و نزدیکان خود را که بهم بر آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان میهمان آهنگ باز گشت سرود
میزبان که از بد مستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زود از دست ننهند و آرزوی
دیرماندن کنند نکرد کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین و رخشنده نگینهای بیش بها و دربسته های پرنیان
و دیبا پیش کشید و بدرود کرد هنوز ره دور نرفته بود که بدآموزان التان خان را از جای بردند و بر آن آوردند
که قتلغان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر از هم فرو گشایند سخن بمزی گزارنده
ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قتلغان را براه دریافت و به باز آمدن فریفت رمیده رام نشد
و از راه برنگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد به گروهی از گردان و یلان فرمان رفت که جلو پیچیده
شتابند و هر کجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری و زاری آورند مگر قتلغان را براه دوستی بود از دوده
سلجوق بکاشانه وی فرود آمده ام از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آبخورد داشته باشد ختاییان شوریده
مغز در آن ده رسیدند و خان را در آن خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورده خواست
که سوی ختا برگردد خانه خدا که خردار مهر فرو داشت نهفته بادپایی پیش کشید و گفت کارها دگرگون تا
رفتن بختا خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و بر این بادتوسن نام نشین و سوی ایل و
اولوس بگریز ناگزیر چنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختاییان روی باز گشتن نداشتند
بی امیدگاه بگاوی خویش بر داشتند خان سپهرستان تخت آرا آنجا رسید و ختاییان پیر
با قاچولی بهادر و فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه می باید کرد انجام کار به همدیگر بد خواهان
را کشتند تا از تخمه کشتند چه در و نه شهریار دشمن شکار قتلغان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم
قنغرات بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا استی ز تخت

ودو همین بهادگین برقاق و قوتله خان نام آور و دیگران بنامهای دیگر روشناس و نخستین این دو برادر نام آور
ناگاه به شکارگاه از همراهان جدا همی ماند و راه گم کرده هرزه همی گرد تا تاتار ختائیان که غارتگری پیشه داشتند و
پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این دو شهسوار پریشان رفتار برخوردند و چون میدانستند که کیست با سیر
می بردند به التانخان ختائی سپردند خان که دلی پر داشت فرمان همیداد که شاهزادگان را بر خر چوبین
به میخهای آهنین بر دوزند و تنهای نازنین از روان بپردازند خداوند مغولستان را که از پیش برخورد بود جگر تابی
این داغ درد افزود فرد یاسم زجان گرامی خواهش نجات داد + درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون
دانست که ناکام همی باید مرد [illegible] همین پسر خویش قوبله خان را بجانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادران
وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید شیرژیان قوبله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آوردن
سپاه فرمان بنشت فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانادل
دیده ور + که چون لعل بودی سراپا جگر + بر آن شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز
مردان و گردان و گند آوران + به جنبش در آورد کوهی گران + از آن رو که بایست خونریز شد + منشها
بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + دم از دیو بیچاره چیره زدند + ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خانی
خار ریختند + التان خان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با سپاهی از ستاره
بشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام قوبله خان کشیده بود و هم
شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان
بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته از میان برد بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه
بست قوبله خان و لشکریانش نه آن مایه برگ و ساز به تیمار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر
گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند بادشاه به جشن روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای
عشرت اندوزی داد هنگامه جشن گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن
و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ به کمان است که خطا کند قوبله خان را نیز بهنگام خویش
ناوک برنتان خورد چون پسر نداشت برتان بهادر جای پدر را از برادر گرفت [illegible]

بود تا آتش ارغانی به بهادری در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار زرد لا در برق اجل خرمن
هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش ایرومجی برلاس به سرلشکری رخ افروخت نهفته نماناد که قبلجان
نوزده سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قولیه خان چهارده سال و نه ماه و بیست
و سه روز فرمان راند و برتان بهادر هژده سال و یازده ماه و هفت روز به شاهی شادمان ماند پرتو

مهر نیمروز از فروغ گوهر ییسوکا بهادر تا درخشندگی گوهر تیغ چنگیز خان

بلبلان دستان سرای بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سرآمد ییسوکا بهادر مهین پور
برتان بهادر را شهریاری و خسروی و سوغوچین گرامی فرزند ایرومجی برلاس را پایه سپهسالاری و پیشروی نام برآمد
کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون
به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده اند هنگام بازگشت ازین سفر پیروزی اثر بانوی خاقان نامور که
اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار
و فره جهانسوزی نگاه از چشم بچون رنگ می از آبگینه نمودار تا بر دو دستش را که هنگام زادن فرو بسته بود
از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر شیر را در خونریزی
دستی است ازل آورده و در پیروزی شکوهی است خدا آفریده آن روز که در آن سال تموچین فرمانده تاتار را فرو
فرو رفته بود ییسوکا بهادر به چشم داشت نگاهداشت فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گویند
درخشیدن این فراوان فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل
و نه هجری در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر در از نفسی می گوید که درین گزارش خطائی رفته است و نمی تواند
که بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از ذیقعده است و [illegible]
نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جوزا و سرطان نشان دهند نه میزان کوتاهی سخن [illegible]
به نازپروردند و آئین فرهنگ آموختند بر دیدگار کودکی شبی در خواب دید که بر دو دستش [illegible] است

و در بر دست تیغی است از دست دراز تر که دنباله یکی به خاور رسیده است و ستان دیگری به باختر
بامداد با دگفت که چشم در خواب چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سینه سوخت این پادشاه دولت یار
بخت بیدار که تومنه چینش گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام پدر برادری داشت جوجی قار نام شیر دل و شیر اندام
و پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنگه کمری چنان باریک که پیوسته از گرانی
بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن فرو بردی از حلقه کمان
بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایه ایلخانی هست برادر نیز چنین هست ماه
چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که ییسوکا بهادر ع بر تخت نشست بازو و بر تاج دست زد
راز دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و
شانزده روز جهان افروزی کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاج تموجین
فیروز بخت پس از پدر بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت پنجم وی بایست گفت که بهمراه آن سال
که ییسوکا بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را به دیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت سوغوجیجن
بن ایرومجی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا بر این صفحه نقش پیدایی قراچار نویان انگیختند شهنشاهان
روی زمین چنگیز خان تموجین پس از کشورکشایی و فرمانروائی که باستانی نگارشها از آن گزارشها
دارد و ما نیز لختی از آن خواهیم گفت در آن بخششی که دیگر از وی جهان نشر جغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر
و ترکستان بر تخت خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن
عقد زناشوئی میان وی و دختر جغتای خان استوارتر کرده گویی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر یعنی قبلخان
دلاور و قاجولی بهادر که در مستقبل پرکار کشی نقش نمرنج یکدلی بودند اینجا بر نشان آمد که لوح آهنین عهدنامه
پس از این روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای صاحبقران آمد زدوده که شهریاری
و سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه از میان برخیزد و افسر و اورنگ و تیغ و زوبین را
یک کس آئینه زدای آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک تن کارفرمای آید چون سپهبد به دامادی
خسرو رخ افروخت از آن رو که بترکی زبان داماد را کورگان خوانند مژده گویان قراچار نویان را

گورکان خوانند و در حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر نشاندند و اینک جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند
نیز از اینجاست که نیای ایشان منوچهر آسا بر و یان فریدون فر جغتای خان است گهرشمارندگان گفتار را درین نمود
شمار آنست که جهان در عهد ییسوکا بهادر برهم خورده بود و یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نمانده و بهر سو مرزبانان سر بر
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کاری از پیش نتوانست برد هر چند همدستی قراچار نویان تیغ دودستی زد
از ستیزه طرفی نبست و در آویزه کاری نگشود ناچار به رهبری فرزانه قراچار در آونگخان گریخت و بکار فرمائی
اقبال دولت آسا بدانش آورنجت بلندی پایه و فراخی سایهٔ خداوند اونگ جهانرا و در آونگ که ما سنجیده
فر و سنگ از یم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نژاده شیری بوی پناه برد با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن
و بها گر ایچشم مهر نگریستن آن خواست که پاینده را چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد و شیر مرد ناموری
که از روزگار امان یافت و در روزگار از آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر آونگخان را
که از فرمان برادری سر پیچید گوشمالی داد و گردنکشان گروه مرکیت را نیز گوشمال از گشایش کارهای فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را منش بهره نمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند آوارگان قوم تایجوت
و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری و لا
این گروه ناگروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به آونگخان پیوسته بود هستی و دراز دستی خان
نپسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند اسپی گاوی و قوچی و سگی
آوردند و کشتند و بکار سوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم آیین آن بود که مغول را
چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان بمیان می آمد به ریزش خون این چهار جاندار شگون
همی گرفتند که هر که پیمان شکند روزگارش همچنین تباه و خونش فکنده چکار چو این پس خوردن سوگند از جان
سیر شدند و خونها ریخته بچون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ سوی رمه از بهر شکار است تا شتافتن
رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و هزیمت یافتند پدید آمدن فیروزه
فیروزی که به یاری و دستیاری یکدیگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود سنگونخان پسر آونگخان
بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به آموزش نشست و بهر [illegible]

با آونگخان سرود که چنگیز خان بداندیش و ناراست است و هم ازینجا نهانی با تاینک خان هم سخن آمده
است هوای سری و سرداری دارد و می خواهد کار را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار گفتند و تنی چند
از او دران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا بامداد پیش از آنکه
روز برده در بر سراپردهٔ چنگیز خان بریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت و هر یکی راه خانهٔ
خویش گرفت یکی از زادگان در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا چنین کار در پیش است تا چه پیش
آید مگر دو کودک از پس پردهٔ آن خیمه هم شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند به بهدید قراچار نویان
همدران شب تیره توسنان را زین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوهی را که در آن دشت بود
پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها تمام خالی مانده و جابجا آتش افروخته
گویند دران هنگام شمارهٔ سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمی گذشت کودکان دروغگوی نبودند
و آهنگ دشمن بگزاف نبود آونگخان با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمد بجای خان تاخت و به چشم داشت
گشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند و نه از ستیزندگان هیاهو بگوش خورد و نه از
گریزندگان رو و از رو شناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست بدندان گزان بر آمدند
پردهٔ آزرم برخاسته و آشتی را بهانه و فروگذاشت را گنجائی نمانده ناچار پی رسیدگان گرفتند
و چون روز بر روشن شد بر نشانهای ایشان هم ستوران راه رفتند کمین داران دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه
وا رسیده پیشدستی کردند و سنان برستان و عنان برعنان با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیار
خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی نبرد آزمایان رود بار شد لشکریان آونگخان را آن
مایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بیشمار در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگونخان
زخم خورد و آونگخان شکست دانی که در خستگی و شکستگی از گریز گزیر نیست ناکام گریختند اردوی خان
فیروز بخت را پس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجای شد که خاک نمناک می فشردند تا آب
همی خوردند ناچار آن آبشخور نادر خور را گذاشته دشتی چند در نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو می ریخت
فرود آمدند و درین آبخور و بگروه قنقرات پیام آشتی رفت و یکدلی صورت گرفت در اندیشهٔ گذشته با

کرباآقنخان برزه ستیزندگانی دگرباره بهم برخوردیم تا سیحون باز میان برخیزد و این بردد لشکری
گرود سنگونخان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه بر آن کین کشی بپیچیدند و گرد کین انگیختند بر شکست
خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشور تبنک خان هیچ جا نتوانستند دم گرفت آقنخان را
سران سپاه آن مرزبان کشته و سنگونخان را پس از گریزهای پی در پی در کاشغر روز سرآمد و کین چ
وآدینوغ بهار آقنخانیان را برگریز در سال پانصد و نود و نه هجری روی داده است همدرین سال جهاندار
چنگیزخان در چهل و نه سالگی نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آقنخان
داشت کشور خود ساخت تاتانک خان را در دل افکندند که با نیزه راندن بیگانه از همسایه خود را بر دم تیغ زند
از کشوری سری و از هر سرای سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه
گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پس از آن آن سیمرغ از میان رفت و او خود در آن خستگی از
از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین می فزود تا بدانجا رسید که شمردن
را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلیران سپاه چنگیزخان
و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا دل بسوی قراچار
نویان بود در زبان سخن از برزری سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان از این گفتار پیوند گسل گردد و در
سخن همان گردد گر دل گردد برتو مهر نیمروز درزد از نسیم نوروزی جنبش پرچم نوا

جهانگشایی سپهبدی قراچار نویان تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور رحم حشم

نظم دیگر بدان ادا کرد و در بهار باد + داد و بویه گلک
مرا بیقرار باد + وقت است که تراوش شبنم ز جوش مهر + گوهرفشان شود بسر سبزه زار باد + وقت است
کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا زلاله بدست چنار باد + وقت است کاورد زره آورد نوبهار +
بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد
باده خوار باد + از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن + کش جز بسبزگی ننهد در شمار باد + بنگر تماش سبزه

که با قدرداى خضر + بى آنکه پوید راهم آرد به تارباد + نى باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست +
نامش نهاده اند درین روزگار باد + زانچ که چارسوى جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم
شهریار باد + گل سرسبد این گلستان و چشم و چراغ ماینده دمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان
در توزک خویش از زبان ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغاى نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین
حرف میزند که درین دوده نخستین کسى که بفروزه فرخى دولت روزافزون و فرمان فرخندگى
اقبال به یزدان پرستى و وخشور پذیرى روى آورد و بهمداستانى اهل و همزبانى گروه و هم آهنگى
دل و زبان بحلقهٔ اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویاى کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانهٔ وى الکوس کوس کرو بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانهٔ وى نوشیروان
روان وار دوان دوان جهاندارى را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش را به جهاندارى
صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان فراوان از زمر طرح اقامت
انداختند و کاژه و کاشانه برساختند بدان گلزمین لطف خیابان مرادش سایه گستر و گلکاران
نهالى رست سایه نشینان به چشم روشنى گفتن گهر سفتند و آن شیر شرزه را ایچل نویان گفتندى
آبروى روایى و فر فرمانهى و اقبال قبول داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و درشادمان
در قبول داشت پسرش امیر ایلنگیر بروزگار سپه سالارى خویش فراوان فتح ها کشود و به پیروزى
چهره دست آمد با آنهمه فراخى نعمت از ناسازگارى ترکمانان دلتنگ بودى و از دلبستگى که بجال
قوم داشت دلش از آن کشایشها نکشودى سپس هشتن تن جاى خویش به امیر برکل گذاشت
وى تا نظر بکار شاه و سپاه و اهل و اولوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش
بکنج فراغ سر بالین نهد و به سرى اولوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو
و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح سلب و زین و ستام و شاط و شتابان و کشاورز و کدیور و
داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت انچه در خیابانها
نگنجد در آن بیابانش بود پسرش طراغاى را ده یزدان پرستى و ترک سندارى هستى ا[illegible]

درین ایران سرای دو در سر لهو و بازی نداشت و جز با خداداتان روشندل دمسازی نداشت فرخنده
فرجام امیر تیمور که فرزند فرزانه دلفروزش بود شب از خوبی ماه نیم ماه و نیمروز از روشنی مهر نیمروزش بودی
رنگ بستن انگارهٔ صورت شکوه و گهر گشتن قطرهٔ ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر هژبر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام نزدی خرده بر فریدون و گرزه گاوسار گرفتی
و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه و رزش جانشکری دشمن داشت و در دبستان درس روان پروری
دوست با ایوان فرخش اندوزی از سر بزرگی نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکی
گم کرده رایان را رهنمایی گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان دُر سفتی و دمی که از جام دم زدی ته خُم نیلگون
بهم زدی نظم هردم سخن از نبرد می گفت ٭ از ناصیه حال مرد میگفت ٭ آیینهٔ تیغ در نظر داشت ٭ از راز
نهٔ آسمان خبر داشت ٭ میکرد به لهو ترکتازی ٭ میجست به نیزه سرفرازی ٭ آوازهٔ ننگ و نام میجست ٭
از شاهد ملک کام میجست ٭ شایسته پسند و نغز گو بود ٭ آزاده رو و خجسته خو بود ٭ در تیغ زنی
و نیزه بازی ٭ میکرد به تیغ و نیزه بازی ٭ حرف از زره ناپدید میزد ٭ بر قفل همی کلید میزد ٭ بر
یافتن سریر شاهی ٭ میداد دلش همی گواهی ٭ زان گونه که دل بر آن توان داشت ٭ از بخت
نوازشی گمان داشت ٭ هر چند بهنگام گرمی هنگامه کار کرد اندیشه در گرد حال خجستگی فال صاحبقران
اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا آن خوش آمد که بزرگ بندی سخن از خوان
نطق ولی نعمت دستمایهٔ آبرو الفصیح و گهرهای راز به ترازوی گفتار خداوندگار سنجم مگر بزرگی از صنادید
عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به چشم داشت همنفسی
من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن کتاب دوختم و چراغ گویایی از شمع نطق آن فرزانه
افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا درین سرگزارش بانگارشهای دیگر اندک مایه اختلافی
رو دهد دیده وران دانند که جواب بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله **غالب** سخن کوتاه سخن گزار
سخن چنین میگزارد که روزی از روزها با آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تا بآبادی بخانقاه
آن خدا آگاه شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان

جوان بخت در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی
که از وی همه مهر تراود نگریست و گفت اوغل در آیینه سیمای تو می بینم که هر آیینه به بنگاه سکندر ترکتازی
آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که سرنمائی فحوای ادنی الارض
حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد نهاد است نه گفت
که چون در سنین هجریه صدهٔ هشتم بشمار آید نهال آرزو بار دهد شاهد مدعا بکنار آید ع هم آخر چنان شد
که فرموده بود * شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی است و روشناس لوامع سحرگاهی دانشهای آشکارا
از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ بینشهای نهانی بجلوه‌گاه تجلیخانهٔ دل از دم
گرم شیخ اویس افروخته بر پیری نویدی که از مزار شیخ الاسلام احمد جام یافت باندازه زمین بوس روضهٔ
امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشهد مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند در حیق مختوم مفهوم
الفقراء اذا تم هو الله بجام کردند در توران زمین از گروه جغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی
بود که خانی و خداوندگانی ایل و دارائی و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوی
ستیزه جوی از بادهٔ پندار مستی بجنگ آهنین چنگی و به ستم دراز دستی که جز به بیدادکار نفرمودی و مال
از فرودستان به یغما ربودی امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد
و با سلطان بپیکار جست نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده
جلو برگشت چون دگرباره بر قرشی که بنگاه و آشیانهٔ قازان سلطان بود تاخت بیاوری
یزدان بر اهرمن ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود * بسا ذره بر خاک ننشسته بود * که
در جنبش از چرخ آرام یافت * زدار برزگر کام یافت * امیر قزغن پس از آن فیروزی و
بهروزی که روی نمود قازان سلطان را بند و زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به ستمکشان
زیان زده باز داد پس از چند سال گرفتاری سلطان را همدران بند برازی گشت لاجرم ماوراء النهر
را فرمانروای و گوشهٔ کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانهٔ امیر قزغن و امیر طراغای در بارهٔ
اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانهٔ فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را نه

گفتار را باز داشته خود بنگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن
شیوا بیانی و دگرگفتانی بمهر دل بست و با آفرین زبان بر گشاد سخنگوی فرو هیده اولجای پسر خوانده مهتر
بزم اولجائیتو ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع نبوی بسپرد تا خویشی بر رشته
خویشاوندی افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس و دلاوران
جغتا هر که آن دستبرد نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست مرزاد گویان بران دست و بازو آفرین
خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که می خاست و آن گونه
لون پیروزی که روی می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست پس از امیر قزغن که داماد شی
آتلق تیمور ناگاه در شکارگاه کشته گشت جهان پهلوان تهمتن توان بتنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی
و خصم افکنی کارش بالا گرفت **رباعی** هرچند که زشت و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه
در جلوه دهیم چنان که مائیم همه + شایسته نفرت و بوریائیم همه + برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین
نیز نبوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جز مهر
و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم بجونگری این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم که هنگامه گرمی
پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی
دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن بودی که انباز را از میان بردارد و به
یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری بسگالشهای آن نژند اندیشه نا راستی پیشه پی
بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بروی نیاوردی **فرد** ستم بجان کج اندیش میتوان کردن +
خجل زراستی خویش میتوان کردن + روزگاری دراز تر از رشته طول امل با ملوک طوائف
در کید و مرز و ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا آل اسفندیار
تیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز به ریو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد
و در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال

عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سوسوبای سنگ خوردی و هم این گروه بی
دستبرد را جابجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق پیشگان خرد و دشمن
خون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند و زود نه دیر شمشیر بر
سرش رانده اند تنهای پیلتنان را مسند و نطع از پی هم مهیا بود و سرهای سروران را تاد بالش
و خشت گور از پس یکدگر آماده نظم ستاره و روش چرخ نیلگون + ایها کند به آینه در مذهب
حکیم + تمامی آن بیم که بینند طریق و هم + زاختر چه شکوه چون نبود جز خدا قسیم + نبود بجز ظهور
صفات و شیون حق + صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم + توقیع معنویست که گر انصاف و
ستم + تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم + از حق بود افاضه هستی بهر صفت + خود آنچه بود
آنچه بسایل دهد کریم + همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی کار سخت افتاده است و سلطان
سام هم آورد از اسباب همتا برله بگری وی بخشوده یاری و یاوری دل نهاده است کینهای
نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدا و همه دان از همه فرزانه تر میدانست دانم که در ضمیر
حق پذیر آزرم تا گزیر میگذشته باشد که مگر این سست مهر خوبهای زشت و کارهای نکوهیده بگزارد
و جهاندار را دگر بار استی و جهانیان را سپس به درازدستی نیازارد آن تا جوانمرد را فره ایزدی بجا
که به خشم و کام نگرود و راه دانش و داد رود در آزردن دل آزرم نداشت و در بردن زیر شکیب
و در کشتن خلق پروا فرد تو یار ساطلبی عاشق و من آن رندم + که می بحلقه او باش آشکار شد
پایان کار لشکر پانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را بار چهارم سرش گرفته آوردند
و به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجز کشی نبود و خونگرمی یاداش نداشت
نخواست سر نابخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش برخاست
خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر خسرو که رشتهای نو بناسور ریاست
کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند که ما قصاص
خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنهای انگیخته که والی ولایت آنرا بحل تواند کرد نه گزیر نه

گفتار فرجام گیرودار تشیع حوالت رفت کار آگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما به کشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود را بدین
از هنگامه بدر برد و پس در زاویهٔ گمنامی که همسایهٔ نیستی است روزگار بسر برد از آنجا که سلاح و سلب
نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت خون خواهان
بخونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرماگرم برزمین ریختند نظم تو ای نیزه کم
مانی ز تازه روئی خویش * بسبزه که سر از طرف جویبار کشد * فریب مهر گردون مخور که این همه
دهد فنا کسی را که در کنار کشد * هوای تاج شهی هر کرا بود در سر * سری بمدفن شاهان تاجدار کشد
از چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نوذر سلطان نام داشتند بهمرآن غوغا جامه گذاشتند
جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از رهگذر گرد بر نخاست و از تمام آن
ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آن که خس و خار از ساحت ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه
برچیده آمد خاقان مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان به بهبید یکدگر خواستند که فریدون را بر مسند
جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد والی بدخشان و امیر گنجیر و داماد کدخدای
خلان و شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سری در سر و آرزوی شاهی در دل داشتند اگرچه نخست
بسرکشی گردن افراختند آخرکار بیگر بخونی سران بسر و رهنمونی بزرگ زادگان مرتضوی گهر که سید
ابوالبرکات پیشرو آن همه و پیش آهنگ این زمزمه بود بنرم شانگی گردن نهادند و بفرمان بری
تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روائی فرمان
صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحلهٔ سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پیکر تخت
در آمد تا شاه آفتاب سایه بر آن پا گذاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان
پایه آنرا بسر بر نهاد زحل در حلقهٔ مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمرهٔ
سادات بردشناسی و آشنا روئی چشم روشنی گفت مریخ از بیم آن که مباد از سرکشی ترکان
شوریده سر پرستش رود هم از دو زانو زده راست چون رهستان بر آستان استاد زهره

در تهنیت بدان گرشمه غزل سرود و عطارد روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایرهٔ خنیاگران
بزم درآمد و این توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی است خود از دیرباز درین کار بود که
هر روز مژده فتح از منزلی می‌آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم
عیشش برده حوران را برقاصی + کرم برخوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فروزش را بدیل
سازش پیمان یکرنگی + نوازش را به خویش نازش پیوند روحانی + باقلیمش گدا نتوان بره دیدن
زنا یابی + بعهدش گهر نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش
قضا بنشانده دارا را بدربانی + دلیران سپاهش را هنرها حمله بهرامی + فرازستان جاهش را بناها
جمله کیوانی + همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی + همش با خویش رنگارنگ نازش در
خدادانی + هان ژرف نگهان شکرنگاری اقبال ازلی آورد نگرستن دارد آنان که دیروز چون شهنشه
خواستی که پای بر تخت و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میسرودند که خلاف عهدنامه
چون کنیم و سپهبدزاده را خسرو چون پسندیم این سر مغفر در خورست نه بتاج و این دست به خنجر
سزاوار است نه به نگین امروز جانسپارانه زانو میزنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه
فشانی و ناسنجیده گهرپاشی بدان سان کف گشاد که گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد باد خواهان بردند
تا بازیافت سادات و مشایخ و امرا چها خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد
جامع بلخ خطبه بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرف دامان
هر مرز و بوم یرلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و با سایش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد
شهریار خرد پیشکار نوشین آیین فرخ شیوه مراد بهادر را بکارکیائی بلخ گماشت و لوای نصرت لوا
عزم بسوی سمرقند افراشت در آن شهر خرمی بهر نیز بخطبه دم سرفرازی منبر و بسکه نقش آرایش
سبیکه زر زدند از روی روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بازوی بدان سرفرازی که چون
گردان سپهر در گردش از آن سو گذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزهٔ فرازش

گزیده والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند
اساس پذیرفت و ملایک سیرگاه خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین
جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در بیشه ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان
دران سرزمین به پیدائی نام برآورد **نظم** از شهر نشین چه پیرایم که جوش گل + رنگ شفق بکار آن
شایسان دهد + معموره که آب و هوایش زخرمی + در عهد گل ترکف باغبان دهد + درازی سخن
سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی و پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ
و تختگاه نام نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانبان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورهای دوردست
آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در بر طوی خواسته
به پناهندگان بخشیدن آئین بود و در رخشش گنجینه ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک
و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در بندگشائی و شمشیرزنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش داستانهاست بس درازو نشانهاست بس دور پرید خامه به نگاپوی بیابان
نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد **فرد** بگذرم از داستان خواهم نبشت + آنچه
بیان گنجد همی + رفتن فرمان طلب به زنده حشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو رفته روز برگشته
را و گام در زدیدن وی از جاده فرمان بری و گرفتار آمدن آن دژم کردار بسمرقند و در
در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیان تمر پسر آقبوغا + لشکر کشیدن شهنشاه بسوی
و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژ نشین گشتن حسین صوفی والی خوارزم
دژ نشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش یوسف صوفی و گرگ آشتی
با شیران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام
برون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا فکندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن
دران خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه بفرمان خداوندگار + آویزش های شاه
بسپاه یاغی از ختا کمال گروه جته که قمرالدین سردفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن

بسر کردن ایلچی و بحث چند بار زمستان روی دادن تیغ تیز و گذیدن دیده و سوی + پوزش گستری توقتمش اوغلان

فرمانده قبچاق بنظر گاه رفعت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند عالم و اورا

داشتن و مهم به آن رسانیدن تصمیم عزم و ریختن پسر اروس خان با لشکری گران بر سر وی و جان از دادن آنان

بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی شمار و سرفرازی جستن بزمین بوس و باز دستگیر

در رسیدن ایلچی اروس خان به پیشگاه همایون سریر آسمان بخواست توقتمش اوغلان و روائی نپذیرفتن

خواهش فرستاده و گرایش خسرو بحر و بر بسوی فرستاده به ساز و سامان نبرد و مردن اروس خان

و پسر دیگرش پی هم بمرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن رمنده دیو مردم مر سلیمان را

و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را + جنبش موکب جهان کشا بجانب ایران زمین

و بجنگ آمدن قلعه قوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات بفتح [illegible]

و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی کیهان پوی از سبزوار [illegible]

قلعه ماهانه سر و بهم گشتن لشکر در آن مرز و بوم بخرابی قلعه و تاراج و یغمای [illegible] سپاه

رزم خواه بعراق و فارس و کشودن سفید دژ که راهها دشوار گزار داشت بآسانی و امضای حکم

قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر گستاخی و سراسیمه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از

روز فرو رفتگان اصفهانی + گرمی هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی

و آل مظفر در آن آتش بی زنهار و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر

از صفحه روزگار + گرایش قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن

خجسته سواد و از پا فگندن دژ تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان برروائی فرمان جهاد +

ترکتاز جهاندار زمین نورد آسمان پا انداز بر اولوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج چون

موج و گروه قلزم شکوه از راه وادی بسوی چرکس و البرز کوه + خرامش صاحبقران با گروهی از

یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند از ترمذ و خلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن

اندرابیان از بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سر آن تیره درونان سیاه رو مانند

بادشاه [illegible] نگاه بخشش پادشاه ابد [illegible] فرستادند و [illegible] آسمان جاه داد [illegible]
شاه انجم سپاه گوهر آتش صد حیف + وین کج تا جا سپر دیر بخاکش صد حیف [illegible] ایزد بیچارش بخشش
بیمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده غم نخشنیده بود هر یکی سرو نوخاسته آسما
و ماه نا کاسته ما نا از ان میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت بعمر خویش بی بهره
بخشیده اند و هم فرزندگی صاحبقران به پاینده گیتی بهر اگر دیده اند جلال الدین میران شاه میرزا و شاه
شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون باجان کسی وفا نکرد از زهم مجلس نگه نتواند داشت
تا دل برانند چون نیر دهر فروغ آمود والی عصر از صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است
شیوهٔ اختر شماری بشب زنده داران گزشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد راز در
آئینه حال جهان داور ظهیر الدین محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن
سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می بندم تا سر رشتهٔ دارائی هند در پیچ دور دراز از هم
نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد **نظم** ما بجامی که زهم ماند قناعت
کردیم + به سکندر به سند آنچه زدارا ماند + سخن از شیروان ماند بما زین پس + ما نمانیم و به گیتی سخن از ما
ماند + پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو
مریخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه **نظم** بیا ساقی آئین جم تازه کن +
طراز بساط کرم تازه کن + به پرویز ازمی دردی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست
بدور پیاپی بپیمای می + بشور دمادم نفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار + نفس را نفرسودن
نی در آر + نگیسا دمان را برامش در آر + سهی سرو را در خرامش در آر + بخشم ار بلای زیاران بگرد
بکام دل شاد خواران بگرد + ز نرگس فزون می بمن ده که من + ز شاه می آشام رانم سخن +
پیوند اندیشه بگزارش داستان جهان گشائی و جهان آرائی خدیو هنرمند هنرور پرور نکته دان است
که موی در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شمارهٔ شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار
اختر دولت ازلی آغاز ابد انجام اوست + زهی پدر بر پدر جهان پادشاه و پشت به پشت

جهانیان پناه فرّ فرزانگی و شکوه مردانگی که این خاندان را خانه زاد هستی و این نام آورد وده همانا دبستان
دانش و داد هستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهانجو و صاحبقران اکبر براندازه گفتار فزونی کرد که
که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیّر ظهورش از وجود صاحبقران
اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و
آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده پادشاه در سال هشتصد و ده ٨١٠ هجری در پیکاری که با قرا یوسف
ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت سرخروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند
اوست با همین برادر خویش خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به همسازی و همرازی
و سروری و سرلشکری روزگار بسر آورد و پس از آن که این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست
ازین گذرگاه درگذشت دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند
این تاجدار ستوده خوی که در بیست و پنج ٢٥ سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال تا
ترکستان و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار
در سال هشتصد و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه بناز پرورد جمشید را بارهٔ بیوراسپ نیم
سازد و گاه جگرگاه دارا را به دشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بیداوزن حسن افتاد و
به تیغی که یادگار میرزا نبیره شاهرخ میرزا بر سر گوهر افسرش راند همدران بند از بند تن رست و جای بالا
سری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ
شکوه که ارزشش قهرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین
داشت تا کار شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانه توران
است تختگاه ساخت گویند در آن شهر جسری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و برروی
آن جسر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای پروین دیدار افراخته شهریار دران شارستان که
بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی
روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش گشته کبوتران بوقلمون بال دلکش خرام را همی نگریست

که ناگاه گسستن قوایم جسر آن اساس را جنبش آورد تا ترو هشش رود که این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد
و تا فرا رسند که این جنبش از کجاست فرو نشست همانا چرخ برین را بر زمین زدند و شیشه تا موبن
آفرینش را بر سنگ تن تا زمین سلطان بخاک خفت و روان آزاد زاد فرخی کیش و توشه یاد آسش داد
برگرفته از رستان روی نهاد و این شگرف رستخیز که هنگام خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه روزه
در سال هشتصد و نود و نه ٨٩٩ آشکار شد نظم تنی چنان که شگفتی بهار از و گل گل + سری چنان که فتنه
فلک پرادیه دین + چه او فساد که از خاک گرددش بستر + چه روی داد که از خشت باشدش بالین +
گویی آن شهر و شهریار بهم بر زدن و شاه و بارگاه بیکدیگر زدن آن میخواست که سپس سکه شاهی
روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو در قلمرو دیگر زنند فردای آن روز که آشوب
گسستن پل پدیدایی پیوست جهان ستان گیتی آرای روشنگهر فروغانی رای داد را فروغ
افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه به داد دل نهاد خویش گواه
اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیرالدین محمد بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر
دمساز و در آن روزگار که دیگران را هنگام نی سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره
افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیروی فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد در کشاکش
تخت را بجای زمین خستن و دانه افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان
عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در
سکندرآباد و شاهرخیه کوس خانی و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم ش
تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سوی
بسوی اخسی روی آورده بودند اگرچه این دو رویه لشکرکشی و دو سویه کین گستری که در هم گوهری
و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا بود آه از آن بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر
شتر سپاه کار افتاده دو رستم از دریا بر کنار افتاده نه بخشودند چندان که بیچاره سگالی
تسلیح کوششی در کار سازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بروانی گیرایی در خور بود

در نهاد عم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت **فرد** گردم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد ٭ جگرگوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا نخواستند بزدان
نخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر تنان خورد در اردوی آن و با افتاد
واین را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر نه بهر ملکه بقهر بساط کین در نوشتند و به سرگشتگی
برگشتند نگارندگان نگارش را بهانهٔ مزد مژده این آگهی آفرین سرای خویش مینخواهم که با وجود فر
فرماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسامی صاحبقران قرین بوده است همانا
مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان شرافت سپس
همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دودمان نخستین کسیکه
شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر فروغ افغانی
فرهنگ است که برازنش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور ناموس پرور
را تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان جغتای و خانان اوزبک بیکار روداد و
در بر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلندتر از آن میبایست و
پرچم لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دایرهٔ محیط همت که سروش آسمانی
و نیروی یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند تیاوخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار
دل نهادن نپسندید ما دامن زین شقه پرچم علم را همواره بجنبش بیقرار داشت و ناوک
اندیشه از هر چه پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که
از مشرق بسوی مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد ابتذال شیوهٔ جهانگیری
شمردند و دره نوردی و جهانگردی از باختر بخاور روی آوردند سر آغاز تگ و تاز که خسرو
جهانجوی را اندیشهٔ کشایش بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای
کوه فرسا به نوردیدهای پی درپی اجزای کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت
سواران را از زانو گذشت و بیادگار از انگم خسروشاه طرفدار بدخشان چون

مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که داشت بشهریار سپرد و با چند شتر بار متاع گران ارزش نابود
که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد راز دانان روزگار سرایند که خسرو شاه نامه سیاه
منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت بایسنغر میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از روان بپرداخته بود
و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخت با آنکه این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان
بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را دیده درین هنگام که می توانستند تنش را بجان که در عوض
آن دو ستمدیده گرامی برادر یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته نیش ستم میبایست کشت آزرم
گستری و مهرورزی شاه آزاده را میرم که از بازخواست خون درگذشت و خون گرفته را فرو گذاشت
و همچنین در سال نهصد و دوازده دمیکه سلطان حسین میرزا بجولانگاه والیسین غنود توسن اقبال بسوی خراسان
پویه سر کرده بتیزی گام هیونان صرصر تک ره بر بستند و بدان انجمن رسیدند اعیان سلطنت بدیع الزمان
میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند و از بهر این گرانمایه مهمان جا نگذاشته
خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی و ناراستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دلتنگیان
بی دولت روی گردانید و عنان بارگی بسوی کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که گورکان در کابل
شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین میرزا جهاندار را کشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است
و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند
و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت
سیه کاران چون آشوبی تاریکی شب که در لوامع سحری از هم پاشد یکبار فرو ریخت از آن اوباش
که بر چاش فراسم آمده بودند هر کس از هنگامه بدانسان کنار گرفت که بنداری خود در میان نبوده است
در معرض باز پرس ترک ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بخود آسان
محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش
بر سر و دوش نهاده صاحب نظران کارآگاه حسبته لله بهنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای
حوصله بر سر نرم را اندک شمردن نه کار کس است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گزیند

و یزدانیان یزدان را بدینسان سپاس گزارند نظم زهی درباد شاهی دانش آیین + خداجوی و خدادان و
خدابین + نهی فرهنگ بخشش را رقم سنج + که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج + بود در تاجداران سپهر
نشانها + به فرقش گوشهٔ تاج آسمان سا + جوانمردان چنین باشند آری + که جان بخشند و زر بار
باری + خدا را بندگان برگزیده + دو عالم دل به سیم و زر خریده + اگر در جانستانی تیز دستند +
ز جام مهربانی نیز مستند + چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش و بخشایش فراچنگ آمد
خسرو نکیخبر و خوبی را در آن ملک خداداد از بهر روائی آیین داد یک سال درنگ آمد سال دگر که بانداز
گشایش کابل لشکر انگیختند پرکار کشایان قضا در آن دایرهٔ نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون
ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا دست و در نشین گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست
فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و نیظرگاه التفات بار خواست و زان پس که جبههٔ سجود
بر آن آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار خواست پوزش پذیرفتند و خیرباد گفتند +
ظفر با فتح فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح
بر خداوندگار درین دو سال دوبار فرود آمد گزارنده سرگذشت اگر از گزارش شکوه نیاید خسروجم شکوه
جاماسپ دانش را کوشش و کشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار
لشکر صور آوازهٔ رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس ازین
قند رانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال
نهصد و هفده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته آن شارستانها تا به نگارستان را بدست آورده اند
اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا
که توقیع شاهی جاوید به مراد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نشته بود شاهد مراد
در آیینه ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و بر آیینه نبایستی که چنین نمودی + رصد بندان سپهر ستاره
اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بسیج دوراساس سمت نهند و صدا دادن کوس
نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در انجمن نوبت نشان بید بند هند من که سر روزنامچه نگاری بنام

و درکردارگزاری بقانون انجاز ره میسپارم زواید فرد خواهم گزاشت و سرگذشت فتح هند که میدا فتحنامه است صورت ظفر و منشا انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون نژاد ابوظفر خواهم نگاشت **نظم** داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی + داور و سرور چه میگویی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که پندارند خلق + نوبهاری در خزان آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی + بادشه بر خلق باید مهربان بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشتر است + بادشاه نوجوان آید همی + معدلت را منصب شاهنشهی هست + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را زاسمان + مژده امن و امان آید همی + هم به نیرومی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی + هم بفرمان فرخ بهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صباعنان برق سنان که بتخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد نوبت پنج در سال نهصد و سی و دو بروز آدینه غره صفر که بار سیان را آذرماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانه کمان درآمده بیت الشرف خویش الجشم مهری نگر ست باسپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازهٔ دوازده هزار نگذشت بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در قندهار گزاشتند به آئین دادگستری بر کابل تیز نگماشتند شاهزادهٔ جوان دولت پسر خرد سلطان همایون میرزا که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهمرهی گزیدند و گرد فتنه فرونشاندن و خسک برگزار دشمن افشاندن بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن بیت و بلند خاور سوی تجاب بد بانی بیت که سهر آنجا جهانبانان را ریزش خون و جهانبانان را دولت روزافزون روی خواهد نمود در رسیدند **نظم** و رود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم + چنان بود بر بینندگان معنی یاب که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش زنقش سم دواب + گویند این سفر فرخ اثر کما از اثر فرخش سخن میرود بگر مجوشی و بخت کوشی دولت خان لودی بود و آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بساط بوس جهانجوی بهره ور

گشت

گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بد سردی خاقان شیرو
لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر قبض گسیل کرد آن فرمایه که هوش در سرش
نبود و خرد در هیرش نبود اگرچه آن را به فرمان شاه رفت اما همدران راه زود از راه رفت قلعه بلوت
را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و بارو پشت بر کوه داشت یلان دلاور و
ترکان نامور یکسره بر آن در ریختند و از اساس قلعه گرد و از دمار قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید
که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین نه کار را در میانه گنجایش رو نه رفتار را در
عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست ناچار با گردن از مو باریکتر از سخن باز آمد
و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن باز آمد سخت گیرانش گوشتاب دادند و بند
سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و همدران بند به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه
از شگون بهروزی نشان داد گشایش فیروزه حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ
تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده فیروز برگرداند و صد هزار تنگه پیشکش نذرانه فتح بر سر رخشنده
افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر چاووش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد
سلطان ابراهیم لودی نیز با صد هزار سوار گو درز طرز و تر از پیل ازبک تک از دهلی رسیده در سواد شهر
پانی پت خیمه زد و دانی که در آن مقام هر صبح و شام روز خونی و شبخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه
مایه گرد و دود از زمین بآسمان میرفته باشد هرچند در آن یورشها توسنان این لشکر از پیلان بیم
چهر رم همی خوردند و صفهای سواران با آئینی که هوشیاران دانند هم همی خوردند لیکن ترکان نام آور
نامجوی را همت آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از کار بر نتافتند جنگ می جستند
تا فتح یافتند همدران روزها روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی
نوروز تیغ و خنجر و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش در آن روز کدامین فتنه در نهاد نهان
داشت که اثر فتنه بر سیمای جنبش بدان نشانه نشان داشت که تا هنرآزمایان هر دو از دو
آوردگاه روی آوردند خیمه ها دو رویه از هم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو صف

بعزم جنگ + بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد + هر
قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری + بشعلهٔ برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت
که روزگار را جنگ دوازده رخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان
از دهان زخم دگر بوسه ربای و پیکان هر نی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه
سرای با هر یکی از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار
مژه با چشم پدیدار به باد بروت شیران شرزه چو هر تیغ چون برگ کاه در لرزه صدای تیره تندر
خروش آفت تار و پود پردهٔ گوش جلوهٔ بلارک برق شرارهٔ ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق
دلیران رزم دوست که هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه
صفدر صفت در ذات اسلحه سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت
و تیر بصفای شست کماندار گزارا بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه بر هم همی زد و کمان را هم
بسان ابرو جنبشی در پهلو آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت
کمند چون دم اژدها آدم آهنج و مردم ربا سنان ناچخ چون زبان مار دمادم نه جنبش بقرار داشت
بخون تشنه تیغ در برش هم تیغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر پایش خون نشاند
چشم بر زخم خستگان دوخته فرصت بخیه می جست تا به خلیدن جوهر عرضه دارد رخنهٔ هر تیر که ناگه
بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی **نظم** شکم در دشت در دید آسمان از نیزه در
گردش + زمین با خستگی رو داد از نقش سم توسن + هیونان از گرمی خوی فرو باریده از اعضا
سواران را بدعوی خون تراویده از رگ گردن + بخاک افتاده سرها هم کله بیکار هم مغفر + بخون آغشته
تنهائی زره پیدا نه پیراهن + ز گردی کز تگ و تاز سپه در ره فراهم شد + زمین سرمایه گرد آور
هوا هنگامه بر هم زن + در آن خونگری کوشش که بود از راه کین خواهی + ز تیغ و خنجر و گرز و سنان
و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهای گردان ریخت چندانی + که بید انگشت در تاورده گه گوی
ز ریم آهن + اجل در جانستانی تابی می جست از یزدان + که پیش از عزم وی جوید زبهر کشتگان مدفن

تندر بتای مضموم اسم رعد

دران هنگامه گیر غوغا برستاخیز نماستی ÷ همانا مرگ هم زاندیشهٔ مردن تنومند بُمین ÷ صدای طبل و
کوس فوج دشمن موج خون میزد ÷ که خیز و بار دیگر در لباس مویه و شیون ÷ از کشته هزار پشته و از
خسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم اینچنین جای تیر
در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن کشت که به داس اجل دران دشت به درود
آمد هر کرکس که ببوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز بهین خوانی برین برگ
و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای ورزش پرواز و پروای دمسازی باد نداشت از بخت
برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویشتن خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرمتر از آن
که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو تواند نگنجد دست بهم داد اقبال آمد
و بوسه بر رکاب خسرو بهرام عزم مهر علم داد مردان مرد شناس که به پرورش بیگانه و آشنا شتافتند
سپهدار لودیان را باتنی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از
اسپی که به پویه گرو از باد می برده باشد بخاک فرو افتاده و کمانش بیخ از نعش او و قاپشیگان فوج
گرداگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان زبی تنی ÷ تنهای شان فتاده بمیدان بی
سری ÷ خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند فیروزگر زبان بزمزمهٔ
لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان
همانست بروانی رود ورود آبرو افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت
و سبیکهٔ زر بروشناسی غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برتسامی افروخت دبیران دفتر شاهی به
آبادان کاری قلمرو دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز نوشته و فهرست بند و گشاد
و روزنامهٔ جمع و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داد روائی پذیرفت و آسمان
زمینیان را بایمنی چشم روشنی گفت به پویه بدرخ پروین غبار افغانان و گور و گوزن به تیر و نیزه
در رهگذار افغانان آگره را فرود آمد تجای لشکر ساختند و برهم خوردگیهای روزگار را اگر بخستگی
انجامیده بود لفرستادن مومیایی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره برساختند

گنجورانها پر از گنجهای ناسنجیده که شهریاران روزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم انبار
گنجوری می‌کرد و از فزونی حرص در آبادی آن می‌کوشید والی ولایت ستان را فراچنگ آمد گنج خانه
را در گشادند و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آنمایه که در برداشتن بار رنج برد از ان گرانمایه
گنج بردارد خاصان خود در آن صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند و بافزایش پایه جاه
سربلندی از امیان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانه دربسته نامزد شاهزاده همایون گردید به کابل
و تحفه‌ها از بهر خسرو زادگان سکندر آئینه دار و خاتونان روشنک پرستار و نوئینان فرخی بهره گوش
گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها
روان داشتند که سنگینی بار بخشیان دست راستوه آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد
آری شاهان آزاد و خسروان راد که خداوند تیغ و دهشند هر چه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند
مادر سلطان ابراهیم با دلی از بیمناکی ریز ریز و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را
نفرین گوی و از برون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد پاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند زده از گله
در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش هر ناله فراموش گر از نفس
بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آمد بود در زبان خاموش اگر بیم راه سخن سپردی نه بستی نخجیر دل چون ماهی
بدجله شناور بود لباس فیروزی بخشودن و بخشیدن فرخ بند اشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه
و خزانه و از بهر دست پیرایه و سرمایه و کاچار و برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر
تشنه نوازش را آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنگه سیورغال برات دادند
پیرزن بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبایی بالود و از لای پالای اندیشه لای
بدون ریخت و با دلی از زنگ کینه صاف بتقاضای انصاف بصفت نصفت و انصاف
قطعه الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیشکش کشید دانم که
درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان اهل روزگار

ستوده باشد همانا کردگار بخشنده آن گوهر درخشنده سراچه بکرماجیت بخشیده بود و ازبازماندگان
بسلطان علاء الدین خلجی بازماند و از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد تا بدین
روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار ازان گهر
نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان + دیدم که مهر و
بماه ارمغان دهد + ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد + تا در میانه این برد هرچه آن دهد +
هان غالب کوته نظر که باعتبار روش و هنگ هیچی چه بدین پاره سنگ هیچی از جام جمشید سخن
نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان نجوئی که کجاست آن خاتم که نگین جزو آفرینش از
حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر که چون بوی گل بهوا رفتی بکجا رفت
از جام و درفش و خاتم و سریر گذر سخن در آنست که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون
فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی
داد ترا بگذارگزاری شهریاران گماشته اند نه بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است
که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح آنچنان بداد دل بست و آنچنین بدهش کف گشاد که از ستم
جز در کشور حسن نشان نماند و جز خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با اینهمه فتنه ها در کمین بود و خارها
در راه آب موج میزد و آتش زبانه هندوستان بزنبورخانه جنبش پذیرفته آشفته همانست
هر سو پراگندگان گرد آمده و شورانگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر
نیامده بودند و از بالای اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برق افشان
و تیر در ترکش داشتند دیوساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج
بهم پیوستند سنان و عنان و تیر و تبر در کار بود و تماشای فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا
کرم پیله را مانا که لعاب خویش بر خویش تند و خود را در آن نورد به بند افگند بدان زهراب کینه
که در سینه جوشش میزد بهر سو که سراسیمه میشتافتند دام گرفتاری خویش می بافتند
حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران بهرگوشه نمک بر آتش افگندی

و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده
دل را ابرمن آسا به دمدمهٔ دستان در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون بلند بر انگیخت تا لشکر
انگیخت طرف گشت تا آلف گشت نظم عنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد + حریف و فوج ظفر موج
شعلهٔ خس و آب + زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم + زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب +
زسعی + زسعی طرف نه بند و خس فرومایه + ببال گرچه زند فال جستن از گرداب + ز دشنه
جان نبرد گوسفند قربانی + بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب + بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان + همان حکایت نحل است و پیچش لبلاب + دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ + پرد
ولیک ندارد تذرو بال عقاب + به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد + که ناگزیر بود سجده در خم محراب
از گسستگان لشکر شکست خوردهٔ سلطان ابراهیم و دیگر افغانان آواره گرد پریشان تا از دو لوهانی
کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه رو آن گمراه هر کرا بگفتن نام بر زبان و شمردن یاد آیند
یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ مرده باشند
شهنشاه بیدرنگ ستان بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و مال نجواهندگان ملک
بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده همایون که در جهانستانی با جهانبانان
بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود به فرمانفرمائی سنبهل فرمان یافت رسید و پایهٔ
آن زمین با آسمان رسانید در آن مرز و بوم بهر کشت بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای
گیاه ریحان درودند آب و هوای آن ناحیت با مزاج همایون نساخت پس از شش ماه که آرامش
آرام رم خورد و تپی گرم بدان سان که سموم بر نهال وزد بر سراپای ناز پرورد زور آورد گرد آن
گرمی هنگامهٔ ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن
گل بر آن دیر خفت گزند روز افزون بود و هیچ گرانبهای چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند
هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر زمین پیکان تیز رو فرستادند
و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا تب غم در دل حق شناس آذر زد و خلهٔ اندیشه

چونی خون از چشم جهان بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در پیکر حسن تجلی چشم
هست بدهلی هوا از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظارهٔ موج و گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگار
هوا بهانه آب گردش برخیزد و فرمانبران رفتند و فرمانده بفرمان شوق فرود بر کنار رود و نگران نشست
و تا کشتی به ساحل نرسید از جا بر نخاست و چشم از دریا بر نداشت نور دیده را دید و جبین نو رسید
دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان نکته‌شناس گفتند
که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی
دعاگرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پارهٔ الماس گران
ارز که همتای بیمّا دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا گردد
فرمودند که خون جگر گوشهٔ معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم
ما آن می سنجیم که سنگی بدین سنگی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این
بگفتند و دست بدعای فی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار گرد سر گردیدند
تا از پای نشستند فرا رسیدند که در تن بیم خورده است و اندام گران گشته از شاهزاده پژوهش
رفت که ما چنینم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی روی دارد و گرانی به سبکی بر
بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا برداشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم
دیده وران بشگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا بند است کمابیش یک هفته
دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده میکاست در شاه می افزود
ناگاه آن از بستر برخاست و این بالین بسر نهاد آن قبا خواست و این جامه گذاشت روزی که
شهنشاه بسیار بخش بسیاردان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود
و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر چار بالش خسروی تکیه زد و
در چل و چهار سالگی در هند هندوستان گشود و پنج سال درین کشور دارائی و جهان آرائی بسر برد
و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین

وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت دوم شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سیوم ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چارمین ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که بر لب دریا اساس نهادهٔ شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از نهر زمان امانت معین است سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند کلک ارژنگ نگار را آفرین که بانگیختن این نقش نو آئین برمن از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر امان دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای دهر که شهریار ماست و هم مرشد و هم خداوند هر کارکشای گردم فرد کیست کز کوشش فرهادتش باز دهد نگر آن نقش که از تیشه نگار است ماند

پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال جهانیان جنت آشیانی نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی

نظم مغنی دگر خیمه بر تار زن + گل از نغمهٔ تر به دستار زن + بپردازش آن گل افشان نوای نگویم نوا از دل از من ربای + دل از خویش بردار و بر ساز نه + هم از خویش گوشی بر آواز نه زگنجینه ساز بردار بند + درین پرده نقشی به هنجار بند + برامش به زاد و رهم آواز شو + به آهنگ دانش نوا ساز شو + که دانم ز دستان سرائی چنین + دلاویز باشد نوائی چنین + روشنگر آئینهٔ خسروی پیرائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است همانا کارپردازان کارگاه کبریائی برنوائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم خداپرستی پیشداد این راد را شاهراه دادپیشه و جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند بارگاه قبلهٔ راستان خاقان آسمان آستان را با نهادی فرخ و بختی خجسته در سی مبارک و اسمی همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده به شب سه شنبه چه شبی که در دعوی روشنی بر وشتائی روز آرا انجم خندهٔ دندان نما داشت و ماه به بشتگری تقدیس مهر دولت دل افروز رونما فروغ در نقاد داشت از فراز آباد نوردین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین درست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن هشتمین کاخ

را دو بار بیموده بود فراتخت شاهنشهی جا داده اند خضر دا بر کف دریا دل بعد ازان سال روزی بافروزدن آبروی دریا کشتی در آب راند و تا به سفینه بلی بمیند یک زورق زرناب بر فرق سایلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوش باج ۹۴۳ پیداست و سال سریر آرائی از زمزمه خیر الملوک ۹۴۳ پدیدار و زمانه زرپاشی از کلبانگ کشتی زر ۹۴۳ هویدا بیداری جهاندارا بر بهاران بود که بخشش بدیع عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر و گزشت و سر و سر بسپهر سود لشکریان برز و بازو برو شتاسب پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آتش از تش به نازش شکوه تهمتنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران را حکمران گراشتند و فرمانفرمائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال منشور مرزبانی الور گرفت و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان و ناسپاسان که همه بمکو هران و برادران ما جرا تا خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تباهی رای بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تیغ بند گی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد ویژه میرزا کامران که خداد اد دشمن و خلق بر هم زن کسی بود و سر پر شوروی از آشفتگی به طره خم در خم مهوشان همانا در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای یوسف سخن همی رود تا گفتار بکردار برادران کی پیوند بادشاه مهر شکار سپهر پیشگاه بعد از شنشماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گزشت عنان فرستان را بجنبش در آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسنان زمین نورد را عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده ذره را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آنکه کار از دست برود هم بانگشت زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه بر آمد و بحلقه فرمانبران در آمد

به تا نهندی داغ بندگی همدران حصن بحصار عافیتش گراشتند و گرستند سپاهی کردن
قلعهٔ چنار در نظر دگر بارهٔ خون در رگ دلیران بجوشش آورد موتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنا
نامه میرساند که آن بارهٔ بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
از استواران خویش بپاس داشتن آن بازداشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم از صحیفهٔ
دهر بکزلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان نیز جهان گذران را گذاشت فرید حسن افغان
که بروزگار سلحشوری بیک چشم زدن کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیرخان مهرخوان یافت
و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیز نگهبان را برد و دامها
گسترد تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعهٔ چنار
را که بدو انمود شال اساسی است جگر گوشت کوهسار بسروری کام روا آمد تا اینجا اشارت از
شیخ است و عبارت از من باری چو رود لشکر کشورکشا در حوالی حصار و لوله درنهاد دشمنان
افکند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زدند و به خس و خاشاک پیمانهای نااستوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پذیرش پیش رفتن دیدند و با آهنگ گوشمال افغانان که
بازید نام بدنامی نام بردار از آنان بود بمشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی بازید
سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بجازهٔ حکومت جونپور رخ بخت افروزان بدارالخلافه
باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساختهٔ باستانی
بادشاهان و افراختهٔ پیشین کارآگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان پایه رسیده بود
که اگر یکچند همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و آرزوی دیرینه بدلپذیر
ترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ
عهد و وفا بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در صورت تثلیث
از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را گرفته
آورد و دو تن را میل آتشین در چشم جهان بین کشیدند و یکس که محمد زمان میرزا باشد

پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و گریزه بریده بسلطان بهادر والی گجرات پیوست میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید دیو غلط کار از راه برد تا از جای جنبید و بلاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بالبه فریبی و دستان طرازی گرفت و تا کنار رود ستلج قلمرو خاصه خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم مکی را از فرمانده بفرمان نمی خواهند گذاشت اگر آن فرمان بر فرمان ده من باشم سود من است و شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است +

داور رازدان دران روز از درس و مشق راز او زراه رازداری در ورزش روش آزرم روی آورد و از زد و دین فراغ آز و آرزو در دل زار آن دور را داز و روان آزرده او را آرام داد آری ره رو را در وادی داد از آزاده روی دم زد و در راه داد و رزی از روی رادی و رای آزادی در آرام زد صنعت الفاظ بیکلش درین بار ارکیفر کاستند و بدلجویی و خواهش نیز برادر بلاهور بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین هنگام نامه از رفتن محمد زمان میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند گریخته است و بنده گریز پاست بنده جان بدرگاه فرستد بسلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ بدرم رزه زیر قیا داشت بفرمان شهریار رهی گردد و بیزه آموزان بیدانش بدانش میفریبند که وفا شیوه مردان است و وفا شیوه مرد آنست که هر کرا زنهار دهد زنهار نبذهد روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست و راز از روی هر روز بروی روز افتاد گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بیم روی را رسپا للدین صاحب شکوهی نسبت بی جنید بی داسر گردنگی آمیزی پیوستے همچنین سوی نسبت بی و روی بروی لشکر ها روان می دارد هر سو گروه یعنی اشکر تنومند مونم

ره میرسند و شورش می افگنند تاتارخان نام گرانمایه سرکشی سپکسری با چهل هزار سوار با گروه
روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی می آورد قضا را خاقان
قدر قدرت در آن هنگام که هنگامه گرم سازان بر بیانه این آتش دوزخ زبانه افروختند شرف ورود
آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر آرامشگاه غرور تاربازی می آیند و میرزا هندال و
میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا با تنی چند از سپهداران نامدار و هژده هزار سوار شمشیرزن
شیر شکار بدفع فتنه نامرد میفرمایند گماشتگان چیره دست بر شیر و رده رده یکدل و یکرو +
نظم گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان + بجنبش
زچرمی عنانهای سخت + زحل را بدل اندرون پاره رخت + به جنبش درخشان سنانهای
تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میرسند تاتارخانیان لختی بهوس می ستیز
و یکدیگر را خیرباد ناگفته لخت لخت می گریزند پنداری از خاشاک آتش زده دودی درنمود آمده
که باد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که باران فرونشست همین شکست که بر یک
لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب روان دود پراگندگانی که جابجا
بگردنکشی گرد آمده سر شورش داشتند بهم گشت هر کینه ور از کمینی که داشت با وجود جگر
تشنگی کینی که داشت نه دعوی قرار بلکه از روی فرار برخاست و در راهها از کمینگاهها غبار
برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو نوجوان بآیین خسروان
بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد سپس سپاسگزاری داور پیروز
گر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ دلوری کرد و با سپاهی از قطره باران
بشمار افزونتر و از برق بجهان سوزی گرم خوتر با دائی که باد بر سبزه زار ورزد و مهر بر شبنمان
تا بدراه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از گردان و گندآوران
سر قلعه چیتور تاخته و بر آن حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش دادند که شاه کینه خواه
آمد از بیم دلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور بازوی مردی و نیروی

مردانگی بران باره دشوارکشاد آسان دست یافت وهم از آن خیمه گاه باستقبال موکب شاه رفتا
مهر کوکب که شبگیر واپواره می نوشت شتافت در نواحی مندسور گرد راه بر دوار دور بر هوا نق
بست وذره ذره اجزای غبار از دوسو نه از روی آمیزش بلکه از راه آویزش باهم پیوست
پیشروان هردو سپاه را لبس از رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی ودانائی
خود را گرد آوردند وچین بر جبین وگره در ابرو ز رو بروی هم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام
که دران سرزمین کوفتند سر گاو زمین شاخ شاخ واز انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز
قارون نشترزار باد خود از تنگی جا در آن دایره ره نداشت که بیگاه گرد از جایگاه بدر جستی
اگر تاگاه تند باد چنانکه ادای اوست از گزرگاه دگر گردیره آورد آوردی از تنگ در زی
خیام واعلام بر زمین نقشادی وهمه بر برده خیمه وشقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور
دور به دور لشکر قراچیده وحصاری که اگر آهنی دانند بجاست واگر آتشین خوانند نیز رواست
دران بیابان انگیخت بادبردم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که از آن تیره میغ بجای قطره
باران شراره فرو ریختی دستانسرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان
میرزا را هوای خودنمائی ودستبرد آزمائی در سر افتاد تا نوک نیزه از هاله ماه حلقه رباید وفرق
فرقدان بکوشش مغفر فرساید با جوانان کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد ونمک
سائی غبار راه شور در نهاد یلان رزم خواه افکند شیر مردان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین
پیوند آرامش سر بریدند وبه افروختن آتش خشم باد دامان زین سواره از کمین جا بدر جستند
حیله سگالان روباه فن باندازه کجا از دم تیز جنگ گریز سر کردند وچون تیر بران شیر اوژن
را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند بنداشتی کاری داشتند که تا بشیر
بردند پس رفتند یک برق درخشنده جا بجا چشمک زد ویک ابر بارنده سو بسو تگرگ فرو ریخت
در آن مایه درنگ که کس مژه بر هم زند از اسپ وسوار جز دود وغبار نشان نماند بمثابه
پروانگان بال وپر سوخته پای شمع انجمن را بعبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان

کریز پایی نبرد رزم سازان بهره تا از قریب بخورد و باستواری گرد آمدن و پایداری انجا نرفتن
گوی آن حریف کرده برای جهانبانان جنت آشیان سپر سایه سازی پیکر پیکار نبافته قرار گرفته
کردوش نیاندیشی در میدان گوشه نشین در بیابان حصار بی آب بعد ازین گوشه توشه از وی
باز گیرند و به بستن راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیز بینی کمین جویان هوشیار درگاه بیابانی
آن اشتلم کرد که مهرد آنه گشتن خالی در حوالی آن دایره همه راه توانستی برد چون روزی رفت
دو روزی تیز نماید قحط و ناپدید آورد گرسنگان تشنگان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نیز
بجوی همچنین بلکه بیکبارگی همچنین دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون
بهم بر آمد و چون سرا میان اشتیم سر پوشی که نداشت گم کرد به شبی از شبهای داج سراپرده
خوابگاه را به یکبارگی بشکافت و از راه شکاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه به آن سوی
سکندر گشته ره نمود و شتافت بامدادان که صبحیان سر هجرت لوایح سحری از برج چشمه و پرده گر
سراپرده شاهنشاهی بر پرند شب گسستند و آسمان را به انگشتهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در
سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست و هر یک از بهر آن که روی بدبختی نهد آشفته از
نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان بهادر را دو پاره و در نظر اندازه سنجان دو
پله یک ترازو یعنی صفدرخان و عماد الملک چنانکه همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر
بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن همرهی کردند محمد زمان میرزا نیز
با جمعی از پریشان روزگاران پای زمین پیمای را از رخت تا رجاده راه لاهور ساخت تا از آن تا رجخت
این رخنه که ام نو اخیر د سلطان بهادر به چشم داشت بی کور کردن فرسنگی چند راه آگره بیهوده بالا
بعضی زیگزای مندسور گشته بنه و بار و بارگاه و تاتاق و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر
رخت گسترده گستر و همچنین آلات خورد و پوشش و گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه تاراج صنعتهای انگیز
لشکر فیروز رزم و هر یک از هر گونه رخت و کالا بهر مایه بار بسته باشد و اگر از سلطان بهادر کسی پیدا
که در عرض راه پایه منزلگاه به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال

دو روزی

پیچ گر کردن
بکافت تازی
مخصوص برخ
۱۹

از طاوس زرین بال که اسمش علم است و از بهر دوستان از همایونی هما پایه دارد و برای دشمنان تارک سا سایه دارد سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود ننددم در ساحت مندسور عرض در از دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آور به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا کمر تخچی تیسح کنند آن آهنین قفس را در فرو بسته بودند از سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درد بیدا اضطراب و سرو پایان را ملال پدید آید که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دوبیست گرد بیر خانی هنرور بر روز در قلعه را بیموده و جای تیسح کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمد تجای برآمدند بارگیان را سر در باره گذاشتند و یکباره بدان جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراختند و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بیاری نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصارنشان چو آمد برون سواز نشیب بفراز رفته درون سواز بالا به پائین فرود آمد بخت بیدار یاور و پاسبانان بیخبر تیغها بی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در در کشودن همان روستائی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خواباندن همان سلطان بهادر در آن غوغا بیتاب از تخت خواب برخاست و بچشم نیاز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روز ها شبانه بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و بهم عنانی بست سوار هم از آن در که نه بروی وی و نه برای وی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیده صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان سیاهی تواند کرد میکه صبح جهانگشا در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گزارد و سپاه را آفرین خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان نیلوموکب راند نخست از آن سرگشته روزگار گویم که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت به مونگیر میرود و از آنجا به جاپانیر میدود و گروهی را به دربانی جاپانیر

بیگمان و خود جا گرم ناکرده به کهنبایت روی می نهد و بر کنار دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند
و درین تنگ و تاز از همه گوشه و کنار سر برمی آورد و مرغ نیم بسمل مانا رقصی سر میکند او به ناآگهی
زمین نورد و بحر پیمای قضا بادی بدین بیچاره ترانه سرای **فرد** دوری و درد زدرمان نشناسی شد از
گزندیدن دل افگار بمرهم نرسد ÷ پایان کار بازگشت وی همان بسوی دیب است بانداران فرنگ که
فرمانروای بندر و آداک و شهریاران آن آب و خاک بودند می پیوند دهم به نخستین دید که و ادیدار نی نداشت
و از هر دو سو زورقها در آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار برهم می خورد و ستیزه در آشتی روی
میدهد و چون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد
که به شنا از غارت حیف که گمان برد و جان نبرد و پس از یکدو باغوش غوطه آب فرو نشست **فرد**
غرقه بحریم ما را در دیار ما مپرس ÷ لقمه کام نهنگیم از مزار ما مپرس آن جوهر فروزنده که یاقوت گداخته
ماند و هر کس آنرا خون نامد شنیده باشی که روان را رخش است و تن را مایه بخش هرگاه از روانی بکلی
یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد دانایان از نگاه داشت خون پرهیزند و خواهی نخواهی به نیش از رگ
برون ریزند همچنین هرجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از خویشان و خویشاوندان بر افتد چون
هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی و انگیز خسروی پرده شرم از میان بردارد و دودمان
خدیو و تیره خسرو و خسروزاده کیفر چون فرو گذارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است
همچون پدر پشت به پشت خداوند روی زمین است دد آیین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه
دشمن افگنی گناه نیست تا دانی که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را مهر پروردی و
با رزم دلجوئی کردی هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوندی برگ
و نوا ساخته ناسپاسان با دادگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری گردن کشی دم
زدند آهنگ آنست که ازین جاده‌های پریشان که در نگارش یسیره زود گزم و از ثمرفشانی
آن نخل که سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا اگرچه برای آن مایه که در نورد گزارش
داستان خسروی نخواست بر زبان رود و زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود

حاشیه: باغوش زدن؛ غوطه

وسمه کردار خسرو خواهم نگاشت سررشته حکایت به ذروه این روایت بند است که گرت آتش قلعه
مندسور صورت بست و سلطان بهادر از قلعه چون شیر از سنگ بدر جست ذوق دنباله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هزبر شکار در آتش نهاد زمزمه آزمای اکبرنامه که به بحیده بیانی نواهای
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار به نسیان میزند که بادشاه ناموی کینه خواه به تیزبینی
و تیزروی گریختگان را تا کهنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و شکریان
را بتاراج صلا داد و به برش خویند از گشتن و بستن بیحجر از راهی که می پیمود برگشت **فرد** طالع میمون
بین که کماندار زبی + پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت + راز پژوهان فرا رسیده باشند که
سلطان بهادر را که بصید و نخجیر تعبیر میرود پایان کار به دریای ناپید اکنار آب از سر گذشت اید ون
سرگذشت آن سرگشته نه نگارش در خور است و نه پرسش ارزنده لشکرکش کشورکشای و
کشور خدیو لشکر آرای دران بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که از بار و باره فرود
آمده درازدرون بکشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دوباره
روی نمود صورت بستن گشود قلعه را پیشکش دولت دره آورد اقبال شمردند و به سازی دولت و
واقبال بسوی احمدآباد روی آوردند عماد الملک که روی از قلعه برتافته بود به نبردپای افشرد
و جز آن که بچون بیگناهی چند زمین را نمازی کرد و گریخت کلاه نیش نبرد گجرات به میرزا عسکری
سپرده آمد و ارد وی ه در دو و زود پوی را بمالوه گذار افتاد دران سرزمین که فرخی آب و هوا
و فراخی برگ و نوا داشت آبخورد کردند همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را آرامش و
آرامشهای پروردند ناروائی جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارها
نیم ساخته را برهم زد میرزا عسکری اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلافت
بدار الخلافه تاخت بشنیدن این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض
راه دریافتند روی بر خاک نهاد و سر شرسارانه نیایش سازه داد روئی که براه آورد پوسیدند
و از آنچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه

بیت
[illegible]

فرود آمد بجای سیاه شد بهی اندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پایه اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه
پشیمانی سر بسنگ زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش
گران گردد بر ریحان بر جست خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخواری هست اما سرخوش اندیشه
سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان دادخواهان و گفتار کار
آگاهان نیز می‌نهند فرد مناز گر همه موج گل از کمر گذرد + زخویشتن مگذر گرچه می زسر گذرد +
شیرخان که اندازه یکتائی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از کمینگاه همانا
از قلعه چنار بر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور خویش را در قلعه بنگاهداشتن
باره و بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروای آن قلمرو تاخت
شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیرخان که بوی پوی بدانسو رفت
روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی روز افزون گرفته بهترین مقام نصیب شاه
والی بنگاله خسته و دم گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بدانش
تیزی افزود بر رفتار تیز ره بر پرید و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسید سرزمین بنگاله
رودبار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار اند ای همنفسان بجان من و جان شما تا نام بنگاله بر زبان
قلم گذشت قلم که از ناز پروردگان آن قلمرو است از نال تا پر ساز بست و ناله ساز داد نامه
نگار را بفرمان آشتی خوی اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون سویدا دلنشین
افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک نه تنها نخل بنالش
سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز از روی مهمان نوازی و مسافر
پروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه کودکی بجای بازی زمین کاود چشمه آب حیات
از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او ست و تماشای
جنت آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او ست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده
روان آسای بعد ستاها کشاورزان را پسیج و بینوایان را گومه و کاژه از نی قلم است

سخن دراز میگردد و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است **رباعی** پر چشمه به بحر همعنان است
اینجا + هر خار بنی ثمر فشان است اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + نی خامه و هیمه خیز
ران است اینجا + شیرخان مگر بدانست خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار
پیکار را بهنگام دگر انداخته باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند
آسایش گسیخت چون بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند
و از سیلاب خون گرزند بدست آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آیین سور و
سرور که در مالوه داشتند از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست
هر آئینه با مزاجش چون ساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشین و هر گل که از راه لهو بکف
گیرند ساغر یاقوت بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سیاه را موجهٔ گل پرچم **فرد** حریص جلوهٔ
نگهم در هجوم لاله و گل + چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد + سرود هوش رباست و باده
خرد گسار خواهش راه زن است و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت
باز داشت از دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری
جوید از بزم انس دوری جسته جمازه بسوی آگره راند و به بیهده بد روشنی چند خطبه بنام خویش خواند
میرزا کامران را میرم گویی در بستر خواهش خسک ریختند که بیتاب از لاهور برآمد تا به میرزا هندال
بپیوست از رهروی نیاسود شیرخان در آن گریز براه جهارکهند و به سرکرده برهتاس آمد و
قلعه را از راجه چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون
فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار برخاست خسرو پرویز بندهٔ شیرین پرستار از شکر خواب
ناچار برخاست دوستان از شاه راه اخلاص رو تافته و دشمنان به تیزتگی هم نیرو یافته
موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون است شبا روز بارش باران بیفاصله و دمادم
تابش برق نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید
رهگذرها فراهم آمد بجای گل ولای و بیابانها کارگاه موج و گرداب انجمن میل در میل و سیل

فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا و ابزور آوری گام زن و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در
آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا
نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد در نواحی هوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم
پیوستن دو دریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار
برانگیخت جنگجویان هردوار دو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده
و کار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و تند پور کوشش هر روزه کروان از روی
فرسودگی بزیر دست بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم
بد از پس و جنگی چنین که کردار گذاران بروزگاران از آن سخن رانند در پیش **فرد** خسته چشم
زخم خویشتنم ❋ ناوکی بر نشان نمیخواهم ❋ شیرجان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی فنی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب دوستی
از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت شمردند پاها
بجادهٔ زه دامن آشنا شد و مکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند نیز رفت سر از بالش برنمیخیزد تا کلاه
و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا حلقه و جوشن بکجا برند هوا نمناک بود و ابر
رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و تن در زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی که تیرگی تار
میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکبیره بر غنودگان ریختند شگرف
سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی در لشکر افتاد کلاه از کمر و پا از دم از افسار نشناختند از رخت
خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه بادا باد گویان سواره
خود را بدریا زدند و برزوری چیره ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ
و کدامان بلخم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب بجان بسلامت برده

باشند

باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شکاف را از فراز ساحل در آب افکند پای از رکاب و عنان
از دست و اسب از زخم ران بدر رفت و شاهسواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه
در آب خورد نظام نام آزاده از آبکشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت
و با خویشتن درین اندیشه که از بحر چون گریزد بر ساحل جا داشت بهوا خواهانه بدان چستی که گوئی گوی
دولت برد خود را به آب درزد باری بدانست آشکارا بنیان سقایی بخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبانان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهانجهان منت نهاد همانا این هولناک
٩٤٦
ماجرا که خیلی آب می برد نهم صفر سال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت خوردگان لشکر در هیچ رساله
و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه جز این قدر نمی سراید
که تا از دریا بکنار قرار آمد با آگره باز آمد لاجرم من گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون
آمد دانم که هیچ آشنا روی همه خدا برد گوی را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره
رسیده باشد گسستگان لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش بهم یکدگر چندی
پی هم واندی با هم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که پرتو آفتاب نمودار شود بنظرگاه سلطان
فراهم آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند بر ستن چار ناچار جبین سجدهٔ
بندگی فرسودند نه در دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ
زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سوار و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در
حوصلهٔ وقت گنجد فراهم می آوردند تا گونه جمعیتی که آئینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال
٩٤٧
نهصد و چهل و هفت دگرره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو
را دوباره گرفته بود به نیروی شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز بر مرکز بست
و ساحل گنگ خیمه گاه شد بهر آن میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل
شکستی بر لشکر افتاد هم بر آن جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود در رسیدند
اما دیر نپاییدند امید نه پندارم درنگ در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان

به بهکر و بهته رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوت دم امن و امان گرفتند در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره شیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد و چهل و نه ۹۴۹ بشب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جایگاه را مظفر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خضر جهانجوی بدین فال همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت در نگی که جهاندار جهانگرد درین سرزمین ورزید بهوای ثمر فشانی نخل این آرزو بود فرد بوی گنج گزیدیم خرابه ورنه چون + بهرزه ذوق دلاویزی سکون هم جاده راه قندهار در روشنی روی نونهال نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای مخالفت افراشت در بروی گرانمایه مهمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد میان بست جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجایی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود به پیش آهنگی از همه پیشتر رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چها برند و کدام کسان برند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذاشت و میباید گذشت و آنگاه دران گذشتن صد ره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بسیار و تاب آوردن اینچنین غمهای آن بیحساب زهره هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشم داشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بحسب راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات ورود آوردند کشور خدا یوعرض چون پیشتر مژده داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایه بالش سواد منشور سرفرازی است هر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند بهر شهر جشنی و بهر منزل نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بجز ایگانی بپرستند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را چون مهمان

گسترد اما خواهی نخواهی بدانسان که شهریاران را در قلمرو خویشتن خرامش ره سپرد به هر جا که رسید هر گرا دید بدان
فروتنی فرمان برد که دانست از بندگان اوست و به هر جا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشدلی آوردند که
پنداشت هم از آن اوست دراز نفسی شکیش پیش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور را پیموده روزی چند
بخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان
و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان به فر جم و شکوه کی از شهر بر آمد و به دو سه کروهی شهر والا مهمان
را دریافت به دیدار هم دیده روشن کردند و پای بوس یکدیگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش همعنان و همزبان
به شهر باز آمدند **قطعه** خود آهسته رو بود در ره ز پیش ÷ فرستاد فرمان بدستور خویش ÷ که فرمان
دهد تا به هر گونه بهر ÷ ببندند آیین شادی بشهر ÷ نمطها بآراستن نو کنند ÷ پرستاری بخت خسرو
کنند ÷ بروزی که بایستی از شاه راه ÷ بایوان خرامد خداوندگاه ÷ هم از شام مشعل بر افروختند ÷ امینان
نگویش نفس سوختند ÷ بمهتاب شستند سیمای خاک ÷ فشاندند پروین بر سیمای خاک ÷ ببازارها سو بسو
صف بصف ÷ به پیرایه بندی گشودند کف ÷ ز هر پرده نقشی بر انگیختند ÷ بهر گوشه چینی در آویختند ÷
بدانگونه آیینه ها ساختند ÷ که بینندگان چشم و دل باختند ÷ چو گیتی کش موکب خسروی ÷ قدم سنج
اندازه رهروی ÷ بشهر اندر آورد از راه روی ÷ رسیدند گوهرکشان لوی لوی ÷ بدان جاده گوهر فرو ریختند
بمغز زمین رنگ و بو ریختند ÷ رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی هم انگیخته شهری چون نگارخانه
چین به رنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در
دف زدن و تماشائیان از روی ذوق افزائی بخود دانه در کف زدن به هر سو که پویند نسرین و نسترن
پی سپر و به هر طرف که راه جویند موجه گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی
فرود آوردند و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان خرد پیش بردند همانا در آن انجمن که آیت
دو خسرو فرزانه همنشین یکدیگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز گرفته
باشد و چندان نگارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد همانا صحبت رنگین و
بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت یک پاره الماس سهیل فروغ و دو صد

و پنجاه قطعه یاقوت از جانب دارای هند به نورایان گذشت نامه نگار گرد اگر زان میسگالد که اگر استعاره هم
بزمی این دو مهر دیدار ماه پیشکار به فراهم آمد بجای مهر و ماه خواسته باشم هر آینه یکی را بپایه افزوده و دگری را
بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان مهر و کین و صلح
و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را چندی هر روز به دو رخشنده مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده
ماه دیده روشن و روزش بزیر فگان سیر و اخبار که نورد روزنامهٔ شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ
عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه بزمی بدین آیین نشان نداده اند **قطعه** اساس کاخ امل برگزار
سیل فناست + مجوز هر آینه جز نام نیک کان باقیست + نماند رنج همایون و پرسش تهماسپ +
ولی حکایت مهمان و میزبان باقیست + پوینده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از درازا به پهنا
نگراید رامش و آرامش یکساله آنجور در قلمرو ایران را بگفتن ساز نتوان داد و با اینهمه پویندگان را جاده نانمایان
است و سرایندگان را ساز نا بلند آواز آیین ادب نبود آنست که در عذر گوئی سخن نیز سخن درازی
نپرورد ::: بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه
خسرو گیتی فروز فرا این خسروزاده مراد میرزا با جمعیت ده دوازده هزار سوار قرامرز رزم سام پیکار توقیع
هم آهنگی و همرهی یافته همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک ۹۵۱ به مهمانخانه ایران
تشریف ورود ارزانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو ۹۵۲ با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان بهند
روی آورد و هم درین سال دولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و چراغ دودمان اقبال شاهزاده
بزرگ منش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند این سه تن
که برادرانند و چون پادشاه در گوهر و نژاد انباز ند چون نگویم که بدگوهران آری در رزم خردان نژند اندیشه و کژ روان ناراستی
پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق ریختند پایان
کار همه را چشمهای چشمداشت روانی کار و روائی آرزو بخاک انباشته شد و از ان سه تن نام آور جز نام نکوهیده در
جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت ۹۵۸ در هنگامه شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان
خیبر و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پا می نهادند و به بدخشان

نزد میرزا سلیمان فرستادند تا از راه بلخ بقلعه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و
همدران راه روزگارش سرآمد فرو خفتن پای این سرا به خرام را درین راه زونی در سال نهصد و شصت و دو ٩٦٢
نشان داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت گرفتار آمد و خیا
ل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که خیره روز سیاه هیچ نه بیند و مرگ آنگاه سیاه پوشد و از مردمک در حلقه
ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و زهره خود به نا
های گریست و بر سر و روی خویشتن زد باری به بیابان حجاز رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار ٩٦٤
و چار به دراز خواب واپسین غنود و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشته
گفتار شیرخان از آنجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بر آن تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد
و زمزمه بهنجار در پذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادر روی گیتی داور شکست افتاد و
او را یاوری بخت پیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ و آشتی و رزم
و آزرم کشاد و پایی که درین یورشهای دلیرانه بر رکاب فرسوده بود بر اورنگ نهاد تاج بر تارک ماند
و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه ها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش بخسروی و جهانداری در جهان
رفت داد آنست که شیرشاه رده مردان را رادمردی بود و باغ سروری آزاد سروی بود و سری بلندی
گرای و دستی تیغ آزمای داشت هم بدان فره ایزدی که با خویش آورده بود توقع توقع جهان خسروی
از پیش آورده بود تا بار نامه شاهی یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب
سند به درازا و پهنای چاه و مسجد و رباط و کاروانسرایی ساخت و سرتاسر رهگذرها دو رویه نهال بارور
نشاند پانزده سال سپهبدی و لشکرآرایی و پنج سال فرمانروائی و دارائی کرد دهم ربیع الاول در
سال نهصد و پنجاه و دو ٩٥٢ پای قلعه کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی بر افروخت با همدمی چند هم
بزمی چند بسوخت چنانکه ز آتش مرد ٩٥٢ تاریخ واقعه جان گداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد
از گذشتن پدر به پنج روز که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشه رازدانان هست دلبود از اندازه
این مایه درنگ نکرد شمشیر مردانه بر سر بر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام

نهاده بخطاب سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند را به دادگری دادرسی و به آبادانکاری شهریاری کرده در سال نهصد و شصت ۹۶۰ از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آوربه روزگاران بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا شده بهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بگنجد ماندی بماه چهارده مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحر داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را پیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جاه خون جگر بند خویش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند خود بفراز تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس عدلی شهرت یافت در دون پروری پرورش آموخته روزگار و گرانمایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را نواخت هیمون نام نا همایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و در زر شماری و دکانداری آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمره منصب داران در آمده بود هیمون درین روزها از دون نوازی بر نوازش یافگان روزگار سر آمد و در آن طوفان بی تمیزی دکانش آسیا آسا که به آب گرد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچه طالع میمون هیمون فتنه را لولیانه بچارسوی ملک برقص اندر آورد و هر بی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی سر بر آورد ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی هم از آن طایفه بترانه دعوی سکندر شاهی دم زد بهر رین روزگار که روزگار از درون سوی دیوانگان پریشان تر و از برون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای درون برانش افروز برون بدبرهش آرای بهر بگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهره ور دل لشکر دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور بکشور هند به نازشگاه هند باز آمد دگر باره آن قلعه را که افراشته

خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز نای و نوش را گرد آوری
کردند تردی بیگخان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع طرفداری آگره و علی قلیخان
سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتیم که حضرت جهانبانی چون از لاهور بسوی دهلی علم
افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم بیخان لشکر آرای و پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد
از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را بفرو نشاندن گرد آن فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر
پایه مهر سایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند خامه تقدیر پیکر فتح و ظفر
اندوزی و عالم افروزی در سال نهصد و شصت و دو ۹۶۲ پیکر کارکشای آمده است چنانکه
شمشیر همایون ۹۶۲ تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است بالجمله حضرت
جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه ۹۶۳ بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه در قلعه
دین پناه بهنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام بر زینه پایه
نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن و بیرون رفتن عصا
از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است و قطره های خون از گوش
چکیده است چهار روز دگر برنجوری بستر آرای مانده اند و یازدهم ماه بهنگام شام بر رخت و تخت آئین
افشانده اند تا دانی که این فرزانه نازپرورد مربی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت
این شش دره بوستان گذشت بیست و چهار سال بفرمانروی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت
در دهلی نو که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول صاحب
تاریخ فرشته در سال ۹۷۳ نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سستی عدلی و هرزه گردی افغانان
دیگر و گرمی بازار هیمون هنوز برجاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از اینها
چه سخن رود ؛ همانا پرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت امید که زود
نه در سرگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود ؛ خاتمه بالخیر

صحتنامہ اغلاط کتاب مہر نیمروز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	بدسیاری	بدستیاری
۱۰	۲۱	اوم	دوام
۱۴	۱	ازر	ازره
۱۴	۱۴	مائۂ	مایہ
〃	۱۹	آیم	آہم
〃	۲۱	کشتی	گشتی
۱۷	۳	شیراز صفاہان	شیراز و صفاہان
۱۸	۵	سکندر پیشگاه	سکندر پیشکار
۲۲	۱۲	فرزانہ سان	فرزانہ تہان
۲۳	۱۰	تقل	نقل
۳۰	۱۳	ماہم	ہم
〃	۱۵	تیہ رایان	تبہ رایان
〃	۱۸	صورت صورت	صورت
۳۱	۹	بلند اندازه	بلند آوازه
۳۱	۱۴	روہداد	روییداد
۳۱	۱۹	مرغزار اند	مرغزار آمد
۳۲	۷	دراز تراوش	دراز از تراوش
۳۵	۱۷	بابل	بابل
۵۳	۲	بیگمان ن	بیگمان مان
۵۶	۸	ہامہ	ہمہ
۵۷	۴	گراران	گزاران
۵۷	۱۰	نفتند	گفتند
۵۸	۱	شاہان	و شاہان
〃	۸	نونیان	نویان
〃	۱۷	آویره	اویزه
۵۹	۱۰	جہانیان	جہانبان
۶۰	〃	اندکرمایہ	اندک مایہ
〃	۱۱	ابر	بار
〃	۱۲	شیرستان	شیدستان
۶۳	۳	ہے جانند	ہے مانند
〃	〃	ہمیگرد	ہمیگردد
〃	۴	شاہزادگانرا	شاہزاده را
〃	۵	تن ہای نازنین	تن نازنینش
〃	۷	دیومی	دو یمین
〃	〃	برادران	برادر
۶۵	۳	جوجی تغار	جوجی قسار
۶۶	۱	خوانند	خواندند
〃	۱۸	ناشنافتن	تاشنافتن
۶۷	۱۰	نشسکر	بشبگیر
۷۲	۱۴	خونگری	خونگرمی

هو الله الصمد

تاریخ انطباع مهر نیمروز فروریختهٔ کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب نیر برج امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته اخوت و تلمذ دارند و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان بونگارند همانا هم از ضیای اسم و هم از نیر دو تخلص چنین مهر نیمروز هویداست که ذات منور صفات این فرزانهٔ یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست ؁

نظم

بحمد الله کاین قدسی صحیفه ‌‌ ‌ سماوی نکتهٔ غیبی لطیفه
چه نامه گلشنی با برگ و ساز ‌ بهشت آیینی و مینو طراز
مضامین شگفته نوبهارش ‌ کلام نغز و شیرین برگ و بارش
معانیهای تازه رنگ و بویش ‌ روانی عبارت آبجویش
جلاافزای چشم دل سوادش ‌ گل و سنبل ز شنجرف و مدادش
ستایم نخلبند این چمن را ‌ چمن پیرای گلزار سخن را
یگانه خان والاشان غالب ‌ سمیّ شیر یزدان خان غالب
به نثر و نظم در گیتی یگانه ‌ وحید عصر یکتای زمانه
ز آب خوان او شیرین بیانی ‌ میِ تر جرعهٔ او تر زبانی
درین فرخنده آغاز خوش انجام ‌ به پایان آمد از امداد ایام
بنامیزد کتاب پرتوستان ‌ بذکر خسروان بل خسروستان
ز بدو خلق تا این روزگاران ‌ در آن جمع آمده از نامداران
بسا فرزانه و خشوران نامی ‌ بسا گیتی کشایان گرامی

بسا فرماندهان کشور آرای | بسا اسپهبدان لشکر آرای
بویژه سروران ترک تاتار | نوآیینان تویینان سپهدار
نیاکان شه ما با فر و زور | ز آدم تا همایون پور بر پور
درآموده همه در اولین قسم | که بروی مانده مهر نیمروز اسم
دویم بخشش که ماه نیم ماه است | ز اکبر تا کهین پادشاه است
شده عنوان این مرفوع روشن | بتوقیع شهنشاهی مزین
شهنشه بوظفر شاه مظفر | غضنفر فر فریدون جم افسر
نگین خاتم دولت طرازی | سراج الدین بهادر شاه غازی
بفرمان ولیعهد جوان بخت | سزای افسر و شایسته تخت
مهین شهزاده فتح الملک سلطان | جهانگیر و جهاندار و جهانبان
به بزم اندر کفش ابر گهربار | به رزم اندر دمش برق شرربار
گران پیرفت در فخر المطابع | ربیع دومین را روز سابع
بنام صاحب عالم پناهی | فلک جاهی خلافت دستگاهی
نماید نیر رخشان گزارش | که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جان فروز است
حیات افروز مهر نیمروز است
۱۲۷۱ ھ

بود تا نور گستر اختر روز | فروغ اندوز از و ماه شب افروز
جهان افروز چون خور پادشه باد | ولیعهدش فروزان همچو مه باد

نزد میرزا سلیمان فرستادند تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همراهان را ره روزگارش سر آمد فروغ چشم پا
این سپار به خرام را از این راه روی در سال نهصد و شصت و دو (۹۶۲) شاهزاده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد
ره گریخت و بزرا بار آویخت گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نه بیند و مرگ نگاه سیاه
بود شد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام وداع سیل سرشک ✤ به رخسار دوید و بر درد
خود به هایهای گریست و بهر سروری خویشتن زرو باری به بنیا فیجا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار (۹۶۴) به دار
خواب دوالپین غنود و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشتهٔ گفتار شیر خان از آنجا که از کف گذاشتیم
بچنگ آوریم و در خم سر آن تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمره بهنجار دلپذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس
از آن که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد و او را یاوری بخت پیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و
دهلی بجنگ و آشتی و رزم و آزرم گشاد و پایی که زمین بوریشهای لیرانه به رکاب فرسوده بود بر اورنگ نهاد و تاج بر تارک ماند و چتر
گرد سر گرداند عنوان نامهها به طغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیرشاه
رده مردان را رادمردی و در باغ سروری سرو آزاد سری بود و سری بلندی گرای و دستی تیغ آزمای داشت هم بدان گره ایزدی
را باخود آورده بود توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا
منو بعد بنگاله تا آب سند سرای چهار آیینه راهها پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سر تا سر بر گزارها دو رو به نهال
بار ور نشاند پانزده (۱۵) سال سپهبدی و لشکر آرایی و پنج سال جهانبانی و دارائی کرد و در نهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو (۹۵۲) به پای
قلعهٔ کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند هم بهمی چند سوخت چنانکه ز آتش گرد تاریخ این واقعه جانی
که از او دست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر بنگریند که خود هستی جهان را پایدار در اندیشه را از دامان همت و لود
از اندازهٔ این جایه در رنگ در نگر زد شیر مردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی زبان زد
جمهور گردید گویند نه (۹) سال سپهر را به داد گستری داور و به آبادانکاری شهریاری کرده در سال نهصد و شصت (۹۶۰) از گیتی رخت
بر بست بچراغ رسیدن این چه نام آور به روزگاران دید خشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا شره بر هم زند از فروغ نشان نماند
سران سپاه و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بگفته یابی ماندی به ماه چهارده مانستی و چون چنین شد
میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادرزن سلیم شاه آن کودک بیگناه را کش

از سه روز امان زاده از تاب جگر تشنگی چاه خون جگر بند خویش آشامید [illegible] زاده را تیغ بر گلو راند و خود لغو از تخت
بر آمد و با آنکه از عدل عدول کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس عدلی شهرت یافت در دوران پرور پرورش
آموخته روزگار دیگر گرانمایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را بر انداخت و نادانان را نواخت [illegible] نام نامیان و
هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و زر شماری و دکانداری آیین ورزند بحسب اتفاق نه از روی [illegible]
در عهد سلیم شاه به زمره منصب داران در آمده بود همیدون درین روزها از دون نوازی به نوازش [illegible] روزگار سر آمد
و در آن [illegible] افغان به تیزی و کاوش آسیا آسا که به آب گردد به گردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه [illegible] از شا
و شاه نشانی جز نام نماند و همیون بر لشکر و کشور فرمان روا شد بازیچه طالع میمون [illegible] الولایه به جای سوی تک
برقص اندر آورد و هرجا توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی به بر آورد ابراهیم خان نام فعلانی خود را ابراهیم شاه خواند
و احمد خان نام آشفته نوای هم از آن طایفه به ترانه دعوی سکندر شاهی دم زد به هر روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از برون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهانبانی در درون به آتش افروز برون به
آرای سپهر سکندر تن خصم و بساط بزم افکنان به بهر بود دشکر دشمن طرف کلاه خویشتن شکنان بازه راه لاهور [illegible]
به تاز شتافته شد باز آمد دیگر باره آن قلمرو را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و بر
رسانیدن و نوش را گرد آوری کرده تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک قطع طرفداری آگره و علی قلی خان
سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از لاهور سوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن
[illegible] بیچاره لشکر آرا و بیکار جوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به قرولش تا زیر کرد و آن
گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر مایه جلال الدین محمد اکبر را با [illegible] [illegible] شمال [illegible] [illegible] اندوز [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible] صورت نمای [illegible] ای آمده است چنانکه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ای آمده شاهی سر کار ای آمده [illegible] در سال نهصد و شصت و دو
[illegible] بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه تاریخ هفتم ربیع الاول [illegible] ناگاه در [illegible] شاه [illegible] [illegible] از فراز
[illegible] گسترده چنانکه دیدن [illegible] بام شام بر زینه پایه آشیانه اند و تا بر خیزند و بر زینه دیگر پا نهند [illegible] [illegible]
[illegible] ایشان را دامن و برون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی به سر مبارک رسیده است و قطره‌های خرد از
[illegible] چکیده است چهار روز دیگر رنجوری بستر آرای مانده اند و یازدهم ماه هم هنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند
[illegible] این فرزانه تا زیور در بینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این شش در بوستان گذشت
[illegible] سال بفرمانروی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت در دهلی تا کنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد
[illegible] به مینا بقول صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سیستی [illegible] [illegible] ره گرد [illegible]
[illegible] بازار همچون هنوز رجاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان بخت از آنها چه سخن رود ❊ همانا بریز افشانی [illegible] [illegible]
بوستان انجام یافت امید که زود زود به دیر سنگامه تا بش نیم ماه گرم شود ❊ خاتمه بالخیر